



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

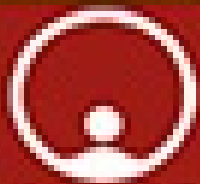
.net

.ir



کودگانه‌ها و نوجوانه‌ها

عبداله امینی پور



مرکز ملی بهداشت کودکان و نوجوانان
National Center for Child and Adolescent Health

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کودکانه ها و نوجوانه ها

نویسنده:

عبداله امینی پور

ناشر چاپی:

توانمندان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	کودکانه ها و نوجوانه ها
۸	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۰	فهرست
۱۶	پیشگفتار
۱۸	کودکانه ها
۱۸	اشاره
۲۰	چگونه کیبوتر لانه اش را ساخت؟
۲۲	چرا شترمرغ گردنی دراز دارد؟
۲۴	چرا اسب آبی، زشت و بی مو شد؟
۲۸	هیاهو
۳۰	اسب و ازدها
۳۲	ساعت من و بابا
۳۴	نی نی ها فقط گریه می کنند
۳۸	در پر دارد!
۴۰	نقاشی متحرک بابا
۴۲	وزیر جنگ
۴۴	عکس، قشنگ تر است!
۴۶	جایزه گاو عمو
۴۸	نی نی ها فقط گریه نمی کنند!
۵۰	قرارداد
۵۵	خرس و لباس نو
۵۷	کار دنیا برعکس است!

۵۹	دماغ بابا
۶۱	تابلو نقاشی مادر
۶۳	یک روز تا شب با آینه
۶۵	قید توضیحی
۶۷	پدر دومرحله ای
۶۹	چند پیراهن پاره
۷۱	هزار رنگ و نقش
۷۳	روشدلان
۷۵	شماره زوند
۷۷	قورباغه و گل
۷۹	رازهای پدر خونه
۸۱	مورچه ها هم ترشی درست می کنند
۸۳	نی نی زنگوله پا
۸۵	دفتر مشق پدر و مادر
۸۷	گوش های سنگین، گوش های تیز
۸۹	کلاغ پر
۹۱	غار تنهایی بابا
۹۳	لنگه
۹۵	عموی عجیب من
۹۷	روپوش سفید
۹۹	اشتباه فرشتگان
۱۰۱	فصل هیس
۱۰۳	ماهی قرمز کوچولو
۱۰۵	سؤال بی جواب
۱۰۷	نوجوانه ها
۱۰۷	اشاره

۱۰۹	مشق زندگی
۱۱۳	مشق
۱۱۷	مشق زندگی
۱۲۵	مشق
۱۲۹	نامه ای به خدا
۱۳۱	دل پُر، دست خالی
۱۳۳	ای که دستت می رسد، کاری بکن
۱۳۵	نهراس
۱۳۷	سوت!
۱۳۹	مبارزه برای زندگی
۱۴۱	بچه هایم
۱۴۳	زندگی نامه و فعالیت ها
۱۴۳	اشاره
۱۴۵	تولد
۱۴۵	پدر و مادر
۱۴۵	تحصیلات
۱۴۶	جنگ و مهاجرت
۱۴۶	ورود به حوزه علمیه قم (۱۳۶۰)
۱۴۶	اساتید
۱۴۷	ازدواج
۱۴۷	تدریس و تالیف
۱۴۸	لیست مقالات
۱۵۲	لیست کتاب ها
۱۵۷	فهرست منابع
۱۶۱	درباره مرکز

کودکانه ها و نوجوانه ها

مشخصات کتاب

سرشناسه : امینی پور، عبدالله، ۱۳۴۴ -

عنوان و نام پدیدآور : کودکانه ها و نوجوانه ها / عبدالله امینی پور.

مشخصات نشر : قم: توانمندان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری : ۱۴۴ص.: مصور.

شابک : ۱۵۰۰۰۰ ریال : ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۳۱۱-۲-۷

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : Short stories, Persian -- ۲۰th century

موضوع : داستان های فارسی -- ایران -- قرن ۱۴ -- ادبیات کودکان و نوجوانان

موضوع : Persian fiction -- Iran -- ۲۰th century -- Juvenile literature

رده بندی کنگره : ۱۳۹۷ ک ۸/م ۸۳۳۴ PIR

رده بندی دیویی : ۸۶۲/۳

شماره کتابشناسی ملی : ۵۱۹۰۱۰۰

ص: ۱

اشاره

کودکانه ها و نوجوانه ها

پدیدآورنده: عبدالله امینی پور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۷

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۳۱۱-۲-۷

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه قیمت: ۰۰۰/۱۵۰ ریال

ناشر: توانمندان

صفحه آرا: هادی قدیمی

قم، بلوار محمدامین، خیابان گلستان، کوچه ۱۱، پلاک ۴، دفتر فرهنگ معلولین

تلفن: ۰۲۵-۳۲۹۱۳۴۵۲ فکس: ۰۲۵-۳۲۹۱۳۵۵۲

همراه: ۰۹۱۲۵۵۲۰۷۶۵

www.HandicapCenter.com , www.DataDisability.com , info@handicapcenter.com

ارتباط با نویسنده: ۰۹۱۲۰۶۹۶۲۹۱ parsa۱۳۴۴@yahoo.com

ص: ۲

فهرست

پیشگفتار. ۷

کودکانه ها ۹

چگونه کبوتر لانه اش را ساخت؟. ۱۱

چرا شتر مرغ گردنی دراز دارد؟. ۱۳

چرا اسب آبی، زشت و بی مو شد؟. ۱۵

هیاهو. ۱۹

اسب و اژدها ۲۱

ساعت من و بابا ۲۳

نی نی ها فقط گریه می کنند. ۲۵

در پر دارد! ۲۹

نقاشی متحرک بابا ۳۱

وزیر جنگ... ۳۳

عکس، قشنگ تر است! ۳۵

جایزه گاو عمو. ۳۷

نی نی ها فقط گریه نمی کنند! ۳۹

قرارداد. ۴۱

خرس و لباس نو. ۴۵

کار دنیا برعکس است! ۴۷

دماغ بابا ۴۹

تابلو نقاشی مادر. ۵۱

یک روز تا شب با آینه. ۵۳

قید توضیحی.. ۵۵

پدر دو مرحله ای.. ۵۷

چند پیراهن پاره. ۵۹

هزار رنگ و نقش... ۶۱

روشدلان. ۶۳

شماره زُوند. ۶۵

ص: ۳

قورباغه و گل .. ۶۷

رازهای پدر خونه. ۶۹

مورچه ها هم ترشی درست می کنند. ۷۱

نی نی زنگوله پا ۷۳

دفتر مشق پدر و مادر. ۷۵

گوش های سنگین، گوش های تیز. ۷۷

کلاغ پر. ۷۹

غار تنهایی بابا ۸۱

لنگه. ۸۳

عموی عجیب من .. ۸۵

روپوش سفید. ۸۷

اشتباه فرشتگان. ۸۹

فصل هیس ... ۹۱

ماهی قرمز کوچولو. ۹۳

سؤال بی جواب .. ۹۵

نوجوانه ها ۹۷

مشق زندگی .. ۹۹

مشق .. ۱۰۳

مشق زندگی .. ۱۰۷

مشق .. ۱۱۵

نامه ای به خدا ۱۱۹

دل پُر، دست خالی.. ۱۲۱

ای که دستت می رسد، کاری بکن.. ۱۲۳

نهراس... ۱۲۵

سوت! ۱۲۷

مبارزه برای زندگی.. ۱۲۹

بچه هایم. ۱۳۱

زندگی نامه و فعالیت ها ۱۳۳

تولد. ۱۳۵

پدر و مادر. ۱۳۵

تحصیلات.. ۱۳۵

جنگ و مهاجرت.. ۱۳۶

ص: ۴

ورود به حوزه علمیه قم (۱۳۶۰). ۱۳۶

اساتید. ۱۳۶

ازدواج. ۱۳۷

تدریس و تالیف.. ۱۳۷

لیست مقالات.. ۱۳۸

لیست کتاب ها ۱۴۰

فهرست منابع.. ۱۴۳

ص: ۵

اولین اثر قلمی که نوشتم (ترجمه کردم) و چاپ شد، اثری برای کودکان بود که خرداد سال ۱۳۷۱ش در مجله سلام بچه‌ها چاپ شد. برای کودک نوشتن، کار و در توان همه کس نیست چرا که زبان و نگارش ساده و روان و کودک فهم می‌طلبد. این نگارش‌ها تا سال ۱۳۸۳ ادامه یافت، یعنی حدود سیزده سال. این کارها که حدود پنجاه عنوان می‌شود، در این نشریات به چاپ رسید: سلام بچه‌ها، پوپک، دوچرخه (پیوست روزنامه همشهری) دوست کودک، تیک تاک (پیوست روزنامه جام جم) حدیث زندگی و پیام زن.

اما چرا نوشتن برای کودک و نوجوان؟ حرف‌هایی در دل و ذهن داشتم و داستان‌هایی که همه آفریده و زاینده خیالم بود که نوشته می‌شد اما برای چاپ نبود، تا هنگامی که توفیق همکاری با مجلات را یافتم و لذت ظهور و بروز آفرینش را یافتم و چشیدم. دل نوشته‌ها نگارش می‌شد و چاپ می‌گشت و تشویق سردبیران به خصوص جناب آقای عبدالله حسن زاده تأثیر خوب و شادی بخشی داشت. همزمان کار نگارش و ترجمه را برای بزرگسالان هم آغاز کردم، و شاید همین مرا از ادامه همکاری و نگارش برای نشریات کودک و نوجوان بازداشت. قطعاً می‌دانم اگر همکاری ادامه می‌یافت، باز آثاری آفریده بودم و چشمه زایش خشک نمی‌شد و اشتیاقم فروکش نمی‌کرد! تا وقتی که در سال ۱۳۹۵ توفیق همکاری با دفتر فرهنگ معلولین رفیق راه گشت و آثاری، هم به سفارش و هم خودنوشت به این دفتر تقدیم شد که نمونه‌هایی از آنها در مجموعه حاضر به نام روشندان، لنگه و غیره دیده می‌شود که پیشکش به معلولان و جانبازان گرامی است.

توفیق همکاری با این دفتر و افراد باصفا و یک رنگ و یک زبان آن، تجربه ای برجسته و شیرین و بهجت آفرین و کم نظیر بود چرا که هم صحبت با عزیزانی شده بودم که به رغم کاستی و کمبود در اعضای بدن و معلولیت جسمی، دل و دین بزرگی داشتند و مثبت می اندیشیدند و امید می بخشیدند و تأثیرگذار و الهام بخش بودند. قبلاً افراد درمانده و سرخورده و نومیدی چه سالم و چه ناقص را دیده و تجربه کرده بودم اما با اینان دریافتم به رغم محدودیت ها و محرومیت ها چقدر می شود دلی بزرگ به پهنه دریا داشت و شاد و امیدوار بود و چشم ها را شست تا طور دیگر دید! گاه پیشرفت و اثربخشی اینان مرا شرمنده می کرد و به خود که ناسپاس و ناشکر بودم، نهیب می زدم و از این که در راه مانده بودم و می لنگیدم، شرمسار! امید که توفیق بازیافت خویش را داشته باشیم و خدمت به همگان صد چندان گردد.

با سپاس از مدیر انتشارات توانمندان استاد بزرگوار جناب آقای محمد نوری و آقازاده گرامی ایشان مهندس علی نوری که سعادت همکاری و همیاری مرا فراهم آوردند، مجموعه حاضر را تقدیم جامعه هدف می کنم، امید که منت نهاده، پذیرا باشند. با سپاس.

عبداله امینی پور

اردیبهشت ماه ۱۳۹۷

ص: ۸

کودکانه ها

اشاره

ص: ۹

چگونه کبوتر لانه اش را ساخت؟

در روزگار قدیم، کبوترها لانه نداشتند. فصل بهار که می شد کبوترها روی زمین فرود می آمدند و تخم می گذاشتند.

یک روز روباهی به محل تخم کبوترها نزدیک شد و آن ها را دزدید. وقتی کبوترها برگشتند و تخم های خود را ندیدند، خیلی ناراحت شدند و شروع به گریه و زاری کردند. به فکر فرورفتند و تصمیم گرفتند کاری کنند که دیگر کسی به تخم هایشان دستبرد نزند. باهم قرار گذاشتند تا برای خود و تخم هایشان، بالای درخت لانه بسازند. برای این کار شاخه های کوچک درختان را جمع آوری کردند؛ اما نمی دانستند چطور با آن شاخه ها لانه بسازند. کبوترها برای ساختن لانه خود از پرندگان جنگلی کمک گرفتند.

کار شروع شد و پرندگان جنگلی مشغول آموزش لانه سازی به کبوتران شدند. هنوز دوتا از شاخه ها را به هم وصل نکرده بودند که کبوترها گفتند: «همین قدر کافی است بقیه را خودمان می دانیم».

پرنده ها گفتند: «اگر شما می توانید کار را ادامه دهید، پس دیگر لازم نیست ما اینجا بمانیم». شاخه را گذاشتند و از آنجا رفتند.

کبوترها مشغول ساختن لانه شدند. اول یک شاخه را گذاشتند و بعد یک شاخه دیگر، اما شاخه سومی را که گذاشتند، روی زمین افتاد.

کبوترها نتوانستند کاری را که پرندگان جنگلی شروع کرده بودند، تمام کنند. کبوترها مجبور شدند دوباره از پرندگان جنگلی دعوت کنند تا به کمکشان بیایند.

پرنده ها دوباره دعوت آن ها را قبول کردند و آموزش لانه سازی را شروع کردند. هنوز نیمی از لانه را نساخته بودند که کبوترها فریاد زدند: «همین قدر کافی است بقیه را خودمان می دانیم».

پرنده های جنگلی گفتند: «اگر شما می توانید لانه بسازید چرا از ما دعوت کردید! از این به بعد تنهایی خودتان این کار را انجام دهید!»

کبوترها بار دیگر شروع به ساختن لانه کردند، اما هر چه سعی کردند، بی نتیجه بود. باز تصمیم گرفتند از پرندگان جنگلی کمک بگیرند؛ اما این بار پرنده های جنگلی دعوت آن ها را رد کردند و گفتند: «شما که همه چیز را می دانید به کمک ما نیازی ندارید.»

«برای همین کبوترها تا حالا نتوانسته اند لانه درستی برای خود بسازند.»

ص: ۱۲

چرا شترمرغ گردنی دراز دارد؟

در زمان های خیلی قدیم، شترمرغ گردنی معمولی و متناسب با اندازه بدنش داشت. تا این که روزی از روزها با تمساح دوست داشت. حیوانات جنگل که با اخلاق تمساح آشنا بودند به سراغ شترمرغ رفتند و به عنوان نصیحت از او خواستند تا از تمساح دوری کند.

یکی از حیوانات پیر گفت: تمساح رفتارهای غیرمنتظره ای دارد و نباید به او اعتماد کرد. آیا نشنیده ای که تمساح با اشک دروغینش، باعث فریب حیوانات ضعیف و بی گناه شده و آن ها را شکار می کند؟

بدبختی شترمرغ اینجاست که با وجود هیکل تقریباً بزرگی که دارد، سرش بسیار کوچک است و در نتیجه مغز کوچکی دارد. شترمرغ که مانند هموعان دیگرش ساده لوح بود، نخواست به نصیحت حیوانات گوش کند؛ و بابی اعتنایی به حرف های حیوانات به طرف دریاچه رفت تا آب بخورد. در آنجا به دوستش تمساح برخورد کرد. تمساح هیچ چیزی برای خوردن پیدا نکرده بود؛ و خیلی هم گرسنه بود.

تمساح حيله گر، به شترمرغ گفت: دوست من! نزدیک بیا، من مشکل بزرگی دارم. اگر تو کمک کنی می توانم از شر آن راحت شوم.

شترمرغ که اشک تمساح را دیده بود، سر کوچکش را دراز کرد و با مهربانی پرسید: چی شده دوست عزیز! من حاضرم به تو کمک کنم.

تمساح با آه و ناله گفت: یکی از دندان هایم به شدت درد می کند نمی توانم چیزی بخورم.

شترمرغ پرسید: از من چه کمکی ساخته است؟

تمساح گفت: من دهانم را باز می کنم تو سرت را داخل دهانم کن تا ببینی چه بلایی سر آخرین دندان آرواره من آمده است.

شترمرغ با اطمینان، درحالی که به خود می بالید، سر کوچکش را دردهان تمساح فرورد. ناگهان تمساح، دهانش را بست و با تلاش فراوان خواست که شترمرغ را به داخل دریاچه بکشاند. ولی این کار احمقانه بود چون شترمرغ، جوان و قوی بود و سعی می کرد در جای خود محکم بماند.

شترمرغ، برای نجات جانش تلاش می کرد و تمساح را تقریباً به بیرون دریاچه کشید. هر چه آن دو بیشتر می کشیدند گردن شترمرغ درازتر می شد؛ و تمساح بیشتر در ساحل می رفت.

بالاخره تمساح سر شترمرغ را رها کرد. ولی گردن شترمرغ چندین برابر درازتر از گردن قبلی اش شده بود.

تا امروز، گردن شترمرغ به طور عجیبی لخت و بی پر است، طولی عجیب دارد و از رودخانه ها و دریاچه ها دوری می کند.

چرا اسب آبی، زشت و بی مو شد؟

سال‌ها پیش، اسب آبی به جای اینکه مثل امروز در دریاچه‌ها و رودخانه‌ها زندگی کند، بر روی زمین زندگی می‌کرد. در آن زمان اسب آبی، حیوان بسیار زیبایی بود و موهای بلند و نرمی داشت. این موهای بلند و زیبا، باعث حسادت همه حیوانات بخصوص زرافه شده بود که در حسرت داشتن موهای به این زیبایی می‌سوخت.

روزی زرافه تصمیم گرفت تا بلایی بر سر اسب آبی بیاورد تا او برای همیشه موهایش را از دست بدهد.

یک روز، هوا تغییر کرد و سرمای بسیار سختی فرارسید. تمام حیوانات از سرما می‌لرزیدند، اسب آبی هم مثل بقیه می‌لرزید. زرافه هم از سرما می‌لرزید ولی وقتی اسب آبی را دید، وانمود کرد که اصلاً سردش نیست و حالش خیلی خوب است.

زرافه به اسب آبی نزدیک شد و گفت: «چرا به این شدت می‌لرزی؟ و ادامه داد: چطور است که این تغییر آب و هوا، بیشتر از همه تو را ناراحت کرده است؟»

اسب آبی، با ساده دلی جواب داد: «من واقعاً نمی دانم چرا این قدر می لرزم! و این روزها این قدر سردم شده که گمان می کنم به زودی از سرما می میرم!»

زرافه به فکر فرورفت و چنین وانمود کرد که در جستجوی راه حلی برای کمک به اسب آبی است. بعد از کمی فکر کردن، گفت: «موهای تو در سرما و گرما باید تو را حفظ کنند ولی این طور که معلوم است هیچ فایده ای ندارند!»

اسب آبی که از سرنوشت خود ناراحت شده بود، گفت: «من همه جور آب و هوایی را دیده بودم ولی این یکی حسابی حال مرا گرفته است!»

همان دوروبرها، چشمه هایی از آب جوشان وجود داشت. این چشمه ها این قدر داغ بودند که هیچ حیوانی جرئت نمی کرد در آن شنا کند. زرافه می دانست که اگر حیوانی در آن چشمه داخل شود تا سرحد مرگ بدنش خواهد سوخت.

زرافه بعد از مدتی اضافه کرد: «حال تو حسابی خراب است. فکر می کنم احتیاج به دارویی قوی داشته باشی! همین نزدیکی ها، چشمه آب گرمی وجود دارد، چرا نمی روی در این چشمه ها آب تنی کنی؟»

اسب آبی پرسید: «فکر بسیار خوبی است اما چقدر باید در آن چشمه بمانم؟»

زرافه گفت: «تو باید آن قدر بمانی تا دوباره سرحال بیایی، نمی شود که همین طور بلرزی!»

اسب آبی، وقتی یاد سرما افتاد، بیشتر شروع به لرزیدن کرد؛ و درحالی که به طرف چشمه آب جوش می رفت، گفت: «می روم امتحان کنم.» در فکر بود که چه پیش می آید. وقتی به چشمه رسید کمی دودل شد. ولی بی آنکه فکر کند، خودش را در چشمه انداخت. تمام بدن و صورتش به طور وحشتناکی سوخت و پوستش ورم کرد. ولی توانست چشم هایش را ببندد و درحالی که

فریادهای گوش خراشی می کشید، از چشمه خارج شد.

موهایش ریخته بود و قیافه زشتی پیدا کرده بود.

زرافه که شاهد ماجرا بود. لبخند زنان و خوشحال به دنبال کار خود رفت.

بعدها اسب آبی، پوست تازه ای پیدا کرد ولی دیگر آن اسب آبی زیبا نبود. تا امروز، هر وقت اسب آبی به یاد چشمه آب جوش می افتد، به طرف رودخانه خنکی می دود و غالباً برای پیدا کردن غذا به ساحل می آید.

ص: ۱۷

یک آدم درون منہ کہ لالہ نمی شہ! چند تا آدمین! یکی نصیحت می کنہ، یکی سرزنش می کنہ، یکی تشویق می کنہ... گاهی خستہ ام می کنن، حتی وقتی بہ آرامش نیاز دارم، مثل بچہ ہای شیطن آروم و قرار نمی گیرن. تکلیف خودم رو باہاشون نمی دونم. گاهی تشکر می زنم، فایده ندارد، گاهی می خواہم از کلاس دلم بیرونشون کنم. پرور ہستن و بیرون نمی رن، بعضی وقت ہا باہاشون حرف می زنم، واسہ ہمین بہ من می گن: «چرا با خودت حرف می زنی؟!» اون وقت من جواب می دم: «نہ، با صدای بلند فکر می کنم.»

باید سعی کنم این بچہ شیطن ہای دلم رو کنترل کنم. نذارم زیاد سروصدا کنن، شلوغ کنن، آرامشم رو بہ ہم بززن؛ باید دورشون دیوار بکشم، ولی چہ کنم کہ یا دیوار رو می شکنن یا از دیوار بالا میان.

پدر بزرگم یک اسب دارد که هر وقت به خانه مان می آید، آن را همراه خود می آورد. اسب پدر بزرگم، سیاه و کشیده و بلند است. پدر بزرگم هر وقت داخل اتاق می شود، اسبش را هم همراه خودش می آورد! او گردن اسب را می گیرد و بعد که می خواهد بنشیند، اسب را روی زمین می خواباند.

من همیشه سوار اسب پدر بزرگم می شوم؛ ولی مادرم همیشه دعوا می کند. او می گوید: «مواظب باش! می شکند! آخر این عصاست. اسب که نیست!»

آن ها به اسب من می گویند: «عصای پدر بزرگ!» ولی آن اسب چوبی من است که سوارش می شوم و با آن تا آسمان پرواز می کنم.

تازه پدر بزرگم هم قبول ندارد اسب من است و می گوید: «این اژدهاست. اگر آن را بر زمین بیندازم، تبدیل به اژدها می شود و بعد می خندد.» اما من ندیده ام اسبم اژدها شود.

پدرم یک ساعت مچی دارد. برای من هم یک ساعت مچی خریده است؛ چون امسال قبول شدم. وقتی با پدرم به خیابان یا پارک می روم، گاهی وقت ها می پرسد: «آقا! ساعت چند است؟»

گر من جواب بدهم، باز آن آقا از پدرم می پرسد: «آقا! ببخشید ساعت چند است؟» چرا بزرگ ترها باور نمی کنند من هم بلد بگویم ساعت چند است؟ مگر ساعت من و بابا باهم فرق دارد؟ راستی نکند ساعت بابا و من فرق دارد و وقت را مختلف نشان می دهد که بزرگ ترها باور نمی کنند من درست گفته ام!

دو - سه ماهی است خدا به ما یک برادر کوچولو داده است. اسم نی نی کوچولوی ما امین است.

امین تپل و قشنگ است، اما نمی تواند حرف بزند. به جای آن همیشه گریه می کند.

گاهی شب ها آن قدر گریه می کند که نمی گذارد بابا و ماما بخوابند.

از مامانم پرسیدم: چرا امین حرف نمی زند؟ ولی هی گریه می کند؟

مامان گفت: عزیزم! وقتی بچه به دنیا می آید، توی دلش خیلی حرف ها هست. آخه او نه ماه در راه بوده تا به دنیا آمده است. حالا بعد از تولد، می خواهد قصه نه ماه سفرش را بگوید، اما اگر بخواند یکریز حرف بزند و تعریف کند، دیگر وقت نمی کند شیر بخورد تا بزرگ بشود. برای همین فرشته ای که مواظب اوست، انگشتش را روی لب بچه می گذارد و او را ساکت می کند. نمی بینی بالای لب گودی انگشت فرشته هست؟ به خاطر همین چون بچه مجبور است حرف نزند، حی گریه می کند. خوبی اش این است که می فهمیم کی گرسنه است و چه موقع خودش را خیس کرده است.

مادرم به امین کوچولو، قطره آدِ می دهد. ویتامین هم به او می دهد که اسمش مولتی است. گاهی هم او را زیر نور آفتاب می گذارد، مثل وقتی که مورچه ها به شیرینی ها چسبیده اند؛ اما وقتی شیرینی را در آفتاب می گذاریم، مورچه ها فرار می کنند! ماما می گوید: بدن بچه باید آهن داشته باشد!

اما من نمی دانم آهن به چه درد نی می خورد. نی نی ما که ساختمان و خانه نیست که آهن بخواهد! ماما می گوید: این چیزها را بعداً، وقتی که به مدرسه رفتی، می فهمی.

گاهی وقت ها امین کوچولو خوابش می آید؛ اما ماما بیدارش می کند و هی با او حرف می زند؛ اما امین جواب ماما را نمی دهد و فقط بُرُ بُرِ ماما را نگاه می کند. فقط بعضی وقت ها می خندد. گاهی وقت ها هم ماما به زور امین را می خواباند. پتویش را رویش می اندازد و چراغ اتاق را خاموش می کند و در را می بندد. من خیلی ناراحت می شوم. آخه می خواهم با امین بازی کنم. به ماما می گویم: چرا وقتی امین خوابش می آید، بیدارش می کنی؟ اما وقتی خوابش نمی آید، باید بخوابد؟

ماما می گوید: عزیزم، بچه باید به نظم عادت کند؛ یعنی سر ساعت بخوابد تا به موقع بیدار شود تا من هم بتوانم به کارهای خانه برسم. تازه، نی نی که عروسک نیست که با آن بازی کنی! من مجبورم پشت درِ اتاق امین بمانم تا وقت بیدار شدنش برسد.

بعد از این که امین شیر می خورد، ماما به پشت او می زند تا آروغ بزند؛ اما اگر من بعد از غذا یا نوشابه خوردن، آروغ بزنم، ماما نگاه بدی به من می کند. من هم مجبورم آروغم را قورت بدهم یا بی صدا آروغ بزنم. نمی دانم

چرا برای من این کار بد است؟ اما برای امین عیبی ندارد؟ تازه، امین خودش را خیس می کند؛ اما من نباید این کار را بکنم. اگر امین حرف زدن بلد بود، خودش را خیس و خراب نمی کرد.

خلاصه، امین خیلی بچه ننه است! این را از بچه های کوچک یاد گرفته ام؛ اما هر چه باشد، همه و من او را دوست داریم.

ص: ۲۷

پدرم در دانشگاه درس می خواند. کتابخانه پدرم پر از کتاب های سنگین و بزرگ است. من به آن ها می گویم «کتاب های پوست کلفت»! یک روز پدرم مطلب نوشته شده یکی از کتاب ها را برایم خواند. من چیزی نفهمیدم و خوشم نیامد. هیچ قصه ای در کتاب های بابایم نیست؛ حتی نقاشی و عکس ندارند. پدرم گفت: «این کتاب ها درباره فلسفه و منطق است.» اما من سر درنیاوردم. راستش حوصله ام سر رفت و گفتم: بابا! بیا کشتی بگیریم! بیا با من بازی کن! این همه کتاب های سنگین و بدون عکس به چه درد می خورد؟

هر وقت بابا یکی از این کتاب ها را باز می کند و می خواند، من خوابم می گیرد، بلندبلند خمیازه می کشم و می روم پیش مامان می خوابم.

مامان برایم قصه های قشنگ می گوید. حیف که بابا نمی داند چه کتاب ها و داستان های قشنگی در دنیا هست! اگر می دانست، اصلاً سراغ فلسفه نمی رفت! فکر می کنم گاهی که پدر بداخلاق و اخمو می شود، به خاطر آن است که کتاب های رنگی و قشنگی مثل من ندارد. اگر پدرم حتی کتاب شعر می خواند، بیشتر می خندید و با من بیشتر مهربان بود. بزرگ ترها زیادی جدی هستند و خیلی سخت می گیرند!

بابا گاهی برایم ترجمه قرآن را می خواند؛ حتی اگر نفهمم، توضیح می دهد؛ ولی هرچقدر فلسفه و منطق را برایم توضیح بدهد، من نمی فهمم! امروز درس بابا - به قول خودش - درباره مغالطات بود. من پرسیدم: یعنی چه؟

گفت: ببین! مثلاً می گویم: در باز است و باز (۱) پر دارد؛ پس در پر دارد!

من خنده ام گرفت و گفتم: «در که پر ندارد!» بعد گفتم: بابا! بیا کلاغ پر

بازی کنیم. اگر گفتم در اتاق پرو تو دستت را بالا بردی، سوختی!

بزرگ ترها گاهی حرف هایی می زنند که باورکردنی نیست؛ مثل همین که میگویند: «در پر دارد!» چه حرف ها!

ص: ۳۰

گاهی وقت ها همراه مامان از خانه بیرون می روم. وقتی برمی گردم، می بینم بابا کلی مطلب نوشته است.

آخه بابای من یک نویسنده است! البته یک نویسنده کوچک شش و به قول خودش: کلاس ابتدایی - نه نویسنده ای مشهور!

بابا رو به مامان می کند و می گوید: خانم! این ها را بخوان، بین چطور است!

یا بعضی وقت ها برای من می خواند و می گوید: وقتی تو خانه نبودی، فرصت کردم مطالعه کنم و یادداشت بردارم و این ها را بنویسم. نظر تو درباره این ها که خواندم، چیست؟

من میگویم: بابا! یعنی اگر من خانه نباشم، شما فرصت می کنید بنویسید، اما اگر خانه باشم، سروصدایم نمی گذارد شما بنویسید؟

بابا جواب می دهد: عزیزم! درست است، اما نه آن قدر که بخواهم همیشه از من دورباشی. عزیز بابا! بهترین اثری که آفریده ام، تو هستی. حتی اگر چیزی ننویسم، اما با تو بهترین و قشنگ ترین چیزها را نوشته ام!

راستش بعضی وقت ها مثل الان نمی فهمم بابایم چه می گوید! اما همین قدر می دانم که بابا گاهی مثل شاعرها حرف میزند! لازم نیست همیشه همه حرف های بابا را بفهمم، اما از چشم ها و لب های خنداننش می توانم بفهمم مرا دوست دارد. او به من می گوید: نقاشی و اثر متحرک من!

من دو تا برادر دارم. بابا و مامان به آن‌ها میگویند: <وزیران جنگ> آخه داداش‌های من همیشه باهم در حال جنگ اند! مادر بزرگ به آن دو می‌گوید: <خروس جنگی یا سگ و گربه!> بابا می‌گوید: این رفتار به خاطر سن و سال آن‌ها است و یاد می‌گیرند چطور با دیگران رقابت یا مبارزه کنند.

بابا با روان‌شناس و مربی تربیتی درباره برادرهایم حرف زده است. آنان میگویند: این رفتار طبیعی است، اما نباید کتک کاری کنند!

حتی اگر جنگ برادرهایم طبیعی باشد، پدر و مامان از رفتار برادرهایم خسته شده‌اند. بین برادرهایم هنوز آتش بس نشده است و توپخانه هر دو، روز و شب بر سرخانه ما آتش قهر و دعوا می‌بارد! نمی‌دانم تا کی جنگ برقرار است!

چند روز پیش یکی از برادرهایم به اردو رفت. داداش دیگرم تنها شده بود و کسی نبود که با او مبارزه کند. برای همین بی‌تابی می‌کرد و می‌گفت: <پس کی داداشم از اردو برمی‌گردد؟> ما فهمیدیم باینکه آن دو همیشه دعوا دارند، اما اگر یکی شان نباشد، دلشان برای هم تنگ می‌شود و همدیگر را دوست دارند.

بابا می‌گوید: نباید دعوی برادرها را جدی گرفت. جنگ برادرها را فقط نادان‌ها باور می‌کنند!

راستش من فکر می‌کنم: بدون آن‌ها و جنگ و دعوایشان، خانه سوت و کور است!

عکس های داخل آلبومت را دیده ای؟ آن ها قشنگ ترند یا تو؟

نمی دانم چرا همه می گویند: عکس های آدم، از خودش قشنگ ترند!

خودم هم گاهی همین فکر را می کنم. وقتی به عکس هایم نگاه می کنم، می بینم از خودم قشنگ ترند! حتی با اینکه می توانم خودم را توی آینه بینم، اما بیشتر دلم می خواهد به عکسم نگاه کنم، یا تصویر خودم را در فیلم ویدئویی بینم که بابا گرفته است.

گاهی با مامان می نشینم و به عکس های داخل آلبوم نگاه می کنیم. مامان عکس های بچگی ام را می بیند، آن ها را می بوسد و حتی بغل می کند یا روی قلبش می گذارد؛ اما مرا که کنارش نشسته ام، از یاد می برد! مگر عکسم با من فرق دارد یا عکس مال کس دیگری است؟ البته فکر می کنم چون عکس مال گذشته است، مامان و بابا آن را دوست دارند. آن ها میگویند: خاطرات ما زنده می شود.

عموی من یک دامدار است؛ یعنی حیوان‌ها را پرورش می‌دهد برای فروش یا استفاده از آن‌ها؛ مثلاً اسب را پرورش می‌دهد برای سواری و مسابقه؛ گوسفند را برای پشم و گوشت آن؛ حتی طوطی و قناری را برای تقلید صدا و چهچه زدن.

هر کس می‌آید و حیوان‌های عمو را می‌بیند، از آن‌ها تعریف می‌کند و خوشش می‌آید. عمو حتی جایزه گرفته است؛ چون مثلاً در مسابقات گاو شیرده یا گوشتی، بهترین گاو را پرورش داده است.

نشانه‌هایی را که عمو، جایزه گرفته است، در اتاق نشیمن خانه او است. عمو آن‌ها را قاب کرد و به دیوار زده است. هر کس به خانه او بیاید، آن‌ها را می‌بیند و به عمو آفرین می‌گوید. گاهی همراه عمو و مشتری او، به محل نگهداری حیوانات می‌روم؛ مثلاً یکی از مشتری‌ها، از گاو شیرده عمو تعریف می‌کرد و از آن خیلی خوشش آمده بود؛ اما گاو اصلاً گوش نمی‌داد و خوشحال نبود. گاو به خوردن و نشخوار کردن مشغول بود. در عوض عمو پُر می‌داد و خوشش می‌آمد. من نفهمیدم بالاخره مشتری به عمو آفرین می‌گفت یا به گاو، یا چرا به جای این که گاو، از تعریف‌های مشتری لذت ببرد و بخندد، عمو لذت می‌برد. اگر از کارنامه قبولی من کسی تعریف می‌کرد، من خوشحال می‌شدم؛ اما حیوان‌ها اصلاً کاری به این کارها ندارند و دلشان به خوردن خوش است. برای حیوان‌ها، جایزه‌هایی که گرفته‌اند، مهم نیست و آن‌ها را به دیوار اسطبل نمی‌زنند یا روی سینه‌شان نمی‌چسبانند، یا به گردنشان آویزان نمی‌کنند!

نی نی ها فقط گریه نمی کنند!

برادر کوچکم امین، الآن شش ماهه است. همیشه خوابیده است. نمی تواند بنشیند یا رو به هوا می خوابد یا روی شکمش. گاهی وقت ها مامان او را روی شکمش می خواباند و به پشتش می زند تا آروغ بزند. گاهی هم دست روی شکم و پشتش می کشد و می گوید: «این کار برای نوزاد لازم است.»

موقعی که امین بیدار است، دو سه انگشتش را داخل دهانش می کند و آن ها را می مکد. دکتر گفته است: «این کار اشکالی ندارد؛ فقط مرتب دست هایش را بشورید.»

اولین دندان امین، دارد بیرون می آید. مامان می گوید: «برای همین انگشت هایش را داخل دهانش می کند؛ چون لثه هایش می خارد و باید چیز نرمی را گاز بزند.» حالا که دندان امین دارد درمی آید، مامان قطره آهن را روی زبان او می چکاند و می گوید: «نباید قطره آهن روی دندان او بیفتد؛ چون رشد دندان را کند می کند.»

من تا الآن خیلی چیزها درباره تربیت بچه ها یاد گرفته ام. مامان می گوید: «حالا می فهمی خودت چطور بزرگ شده ای و بزرگ ترها چقدر مواظب تو بوده اند تا تو سالم و قوی بمانی!»

امین امروز با مامان به مطب دکتر رفته بود. مریض ها ساکت و بی حوصله در اتاق انتظار نشسته بودند. آن ها طوری رفتار می کردند که مثلاً سرشان به مطالعه مجلات گرم است. همه می خواستند اولین نفر باشند که داخل اتاق دکتر می شوند. حوصله بعضی از آن ها سر رفته بود و در اتاق قدم می زدند.

امین بغل مامان بود. مامان کنار خانمی نشست امین نگاهی به آن خانم کرد. خانم سری تکان داد و به امین لبخند زد. خانمی که کنار مامان نشسته

بود، خواهش کرد امین را بغل کند.

مامان امین را به او داد. خانم مشغول بازی و صحبت با امین شد. امین انگار صدسال بود خانم را می شناسد. برای او می خندید و صداهایی از خودش درمی آورد!

آقایی که کنار خانم نشسته بود، توجهش جلب شد. او هم خواهش کرد امین را بغل کند!

توجه همه مریض ها جلب شده بود و حواس همه به شیرین کاری های امین بود.

حالا مطب پر از خنده و شادی شده بود.

بچه های کوچک دور امین جمع شدند و هرکدام می خواستند به امین پفک و بیسکویت بدهند. مثل شاگرد بناها که آجرها را دست به دست می کنند تا به استاد بنا بدهند، امین دست به دست می شد! من که لجم گرفته بودم. آخه امین بچه ما بود نه بچه آن ها!

حالا هیچ کس عجله ای برای رفتن به اتاق دکتر نداشت، انگار همه خوب شده بودند! دیگر کسی اخمو نبود و جایی از او درد نمی کرد؛ حتی آن ها که بی حوصله راه می رفتند، نشستند و چهارچشمی به شیرین کاری های امین نگاه می کردند و می خندیدند.

ص: ۴۰

پدرم حسابدار است؛ یعنی حقوق کارکنان شرکت را حساب می کند تا آن ها بتوانند دستمزد کار و زحمت خود را بگیرند.

یکی از کارهای پدرم، نوشتن قرارداد است. او با شرکت های دیگر قرارداد همکاری می نویسد؛ یعنی در چه کارهایی باهم کار می کنند. هر قرارداد، چند بند یا مواد دارد. در این بندها- به ترتیب شماره- می نویسد چگونه و با چه شرطی، باهم کار کنند.

یک روز مادرم به پدر گفت: «مجید (اسم من است) من را اذیت می کند. خیلی سربه هواست. گوش به حرفم نمی دهد. درس هایش را خوب نمی خواند. از این به بعد باید بین من و او قرارداد نوشته شود تا به هر چه در قرارداد نوشته می شود، عمل کند!»

پدرم نگاهی به من کرد و سری تکان داد.

بعد فکر کرد و گفت: «بدحرفی نیست! ما که برای مردم قرارداد می نویسیم، برای خانواده خود هم بنویسیم. مجید! قبوله؟»

راستش من حرفی نداشتم. یک تجربه بود. خوبی اش این بود که می فهمیدم چه کار باید بکنم و چه نباید بکنم. این طوری خیال من و مامان راحت می شد.

گفتم: «باش، قبوله!»

پدر شروع به نوشتن کرد:

باسمه تعالی

قرارداد خانواده

تاریخ قرارداد: سال ۸۱

۱. دو طرف قرارداد:

طرف اول: «مامان» به عنوان مادر خانواده.

طرف دوم: «مجید» فرزند محسن؛ شماره شناسنامه ۵۴۷، صادره از تهران، متولد: هفت-هشت سال پیش؛ نشانی: تهران، خیابان انار، کوچه سیب، پلاک ۱۲۱

۲. موضوع قرارداد:

کارهایی که باید مجید با سرپرستی مادر انجام دهد:

الف- باید به حرف مامان گوش دهد.

تبصره: اگر به حرف مامان گوش نکرد،

(۱) بار اول به مجید می گویند: «مواظب باش! کار بد نکنی!»

(۲) بار دوم می گویند: «اگر کار بد کنی، محروم می شوی!»

(۳) بار سوم مجید را محروم می کنند؛ یعنی نمی تواند برای توپ بازی به حیاط یا کوچه برود؛ نمی تواند برنامه کودک ببیند؛ نمی تواند هله هوله (لواشک، بستنی، پفک و چیزهای دیگر) بخورد؛ نمی تواند به اسباب بازی ها دست بزند؛ نمی تواند کتاب یا نوار داستان بخواند و بخرد.

(۴) بار چهارم، پدر و مادر با او قهر می کنند؛ با مجید حرف نمی زنند؛ او را دیگر نمی بوسند؛ به او پول توجیبی نمی دهند؛ حق ندارد به دیدن خاله برود.

ب- باید درس و مشق را سر موقع بخواند؛ خوش خط بنویسد؛ نمره دیکته اش بد نباشد.

پ- نباید با بچه ها دعوا بکند؛ نباید کسی را اذیت کند و اجازه ندهد

کسی او را اذیت نکند.

تبصره: اگر بچه ها سر به سر او گذاشتند، به پدر و مادر بگویند تا بزرگ ترها نگذارند بچه ها کار بد بکنند.

اما بچه نباید زیر بار زور برود یا کتک بخورد.

اما کارهایی که باید مامان انجام دهد:

الف- هفته ای یک بار یا دو بار یا اگر توانست سه بار غذای مورد علاقه مجید را درست کند؛ یعنی قورمه سبزی، پیتزا، سوسیس و کالباس، فسنجان و چیپس.

تبصره: ۱- مامان فقط برای بابا باید ماهی درست کند. عوض آن برای مجید پلو عدس درست می کند که همان ویتامین را دارد؛ چون مجید ماهی دوست ندارد.

۲- میوه های نوبر را بخرد، مثل گوجه سبز، چغاله بادام و توت فرنگی.

ب- مامان باید در درس و مشق ها به مجید کمک کند؛ باید از او دیکته بگیرد؛ سؤال پرسد؛ اما نباید به جای او مشق بنویسد یا نقاشی بکند.

پ- مامان باید به مجید ادب یاد بدهد؛ یعنی چطور مهمانی برود؛ چطور سلام و احوالپرسی کند؛ چه موقع بخوابد؛ چه برنامه هایی را نگاه کند.

این قرارداد را بابا نوشت و بعد از امضای مجید و مامان، به هر کدام، این قرارداد را داد.

قرارداد تا اطلاع بعدی، درست است و بابا در پایان هفته، گزارش کار را می گیرد و جلسه خانوادگی تشکیل می دهد.

امضای بابا انار امضای مامان پروانه امضای مجید گل

این قرارداد بین من و بابا و مامانم است. اگر می بینید خط خوردگی دارد، چون بابا فرصت نداشت آن را پاک نویس کند یا با کامپیوترش تایپ کند. بابا گفت: «هنوز می شود چیزهای دیگری را به قرارداد اضافه کرد. این بعداً معلوم می شود.»

راستش من خوشحالم. این طوری می دانم چقدر می توانم تلویزیون ببینم؛ چه غذاهای خوشمزه ای در هفته می خورم؛ کی باید بخوابم؛ در درس و مشق، مامان کمکم می کند؛ باباهم رسیدگی و سرپرستی می کند؛ حتی می دانم نباید اجازه دهم کسی مثل حسن قلدر اذیتم کند؛ راستش الآن -به قول بزرگ ترها- تکلیفم روشن شده است!

مجید کوچولو که حالا دارد بزرگ می شود.

آقا خرسه با خوشحالی درراهی که به دهکده می رسید، قدم می زد. او به لباس نو و زیبایی که پوشیده بود، خیلی نگاه می کرد. خرس، جدیدترین پالتوش را پوشیده بود. او فکر می کرد پالتوش قشنگ ترین پالتوی دنیاست.

آقا خرسه کلاه زیبایی بر سرش گذاشته بود و یک جفت کفش براق هم به پا کرده بود.

او با خودش می گفت: «من خیلی قشنگ شده ام. اگر خرس های دهکده مرا ببینند همه دوست خواهند داشت مثل من باشند. آخه لباس های من آخرین «مد» است.»

ولی ناگهان صدایی شنید که می گفت: «اشتباه می کنی، لباس های تو آخرین «مد» نیستند!»

خرس نگاهی به اطرافش انداخت. دید کلاغ سیاهی روی درخت نشسته و به او نگاه می کند.

خرس با تعجب پرسید: «کلاغه بدریخت! چطور این حرف را می زنی؟»

کلاغ گفت: «آخر من همین الان از دهکده می آیم و خوب می دانم که آخرین «مد» کدام است و خرس های آنجا چه لباس هایی می پوشند.»

خرس که خیلی کنجکاو شده بود، از کلاغ پرسید: «خواهش می کنم به من بگو آن ها چه لباسی می پوشند؟»

کلاغ ساکت شد. مثل کسی که سعی می کند چیزی را به یاد بیاورد، بعد گفت: «امسال در دهکده، خرس ها به جای کلاه، روی سرشان یک «ماهی تابه» می گذارند و به جای پالتو «حوله پشمی» می پوشند. همین طور به جای کفش، دو تا کیسه نایلونی به پا می کنند و آن ها را به پایشان می بندند.»

کلاغ بعد از گفتن این حرف ها، پر زد و رفت.

خرس دوان دوان به خانه برگشت. لباس هایش را درآورد. یک حوله پشمی به خودش پیچید. یک ماهی تابه هم به سرش گذاشت و پاهایش را با دو کیسه نایلونی محکم بست. بعد هم تند به طرف دهکده به راه افتاد.

خرس درراه که می رفت به هیچ کس توجه نداشت. وقتی که به دهکده خرس ها رسید باهمان سرووضع شروع کرد به قدم زدن در کوچه ها. خرس می خواست که همه ببینند که او آخرین «مد» را پوشیده است؛ ولی با تعجب دید که خرس های دیگر به او نگاه می کنند و می خندند. خرس ها به همدیگر می گفتند: «حتماً دیوانه شده! آخر این چه لباس هایی است که پوشیده؟»

خرس با شنیدن این حرف ها خیلی خجالت کشید. او باعجله به خانه برگشت. درراه، کلاغ را دید. با ناراحتی به کلاغ گفت: «کلاغ بدجنس! چرا به من دروغ گفتی؟»

کلاغ زد زیر خنده و گفت: «خرس نادان! تو چرا هیچ فکر نکردی و حرف های مرا زودباور کردی؟»

بعد هم پر زد و دور شد.

خرس به فکر فرورفت و با خودش گفت: «کلاغ وقتی دید که من خیلی به فکر آخرین مد لباس هستم، مرا گول زد. من هم حرف هایش را باور کردم؛ ولی از این به بعد، قبل از آنکه حرف کسی را باور کنم، باید درباره آن فکر کنم.»

گاهی وقت ها پدرم یا یک آدم بزرگ دیگر ناراحت و بی حوصله است. این طور موقع ها می گویند:

اعصابش خُرد است!

این طور موقع ها بزرگ ترها می خواهند از خانه بیرون بروند یا به مسافرت بروند، یا فیلمی ببینند، یا لطیفه ای بشنوند تا دوباره خوشحال شوند.

اما من هیچ وقت اعصابم خُرد نیست. هیچ کدام از بچه ها اعصابشان خُرد نیست؛ فقط گاهی ناراحت می شوند. بچه ها به چیزی نیاز ندارند تا خوشحال شوند؛ یعنی با بعضی چیزها که آدم بزرگ ها شاد می شوند، بچه ها خوشحال نمی شوند. بچه ها با چیزهای ساده مثل بازی، حتی خاک بازی شاد می شوند.

بچه ها زودتر ناراحتی شان را فراموش می کنند، اما بزرگ ترها گاهی باهم قهر و دعوا می کنند. این طور موقع ها خودشان را دلداری می دهند و می گویند: کار دنیا برعکس است! این را بابا و مامانم هم می گویند! چون هر وقت چیزی را می خواهند و به آن نیاز دارند، برعکس، نیست و وجود ندارد. مثلاً وقتی مامان لباس می خواهد، بابا پول ندارد. وقتی بابا دلش قورمه سبزی می خواهد، مامان حوصله ندارد. وقتی من دلم می خواهد به مسافرت برویم، بابا مرخصی ندارد!

و این طور موقع ها، بر سر همین چیزهای ساده، دعوا می شود؛ به همان سادگی و راحتی که یک برگ در فصل پاییز از درخت می افتد!

اما اگر بچه ها قهر و دعوا کنند، خیلی طول نمی کشد و زود باهم آشتی می کنند. دنیای بچه ها راحت تر و دوست داشتنی تر است.

خواهر کوچولویم هر وقت می خواهد صورت بابا را ببوسد، اول دماغ بابا را می بوسد، چون توی صورت بابا، از همه پهن تر و گنده تر است. هر وقت می ترسد از دست بابا بیفتد، اولین جایی را که چنگ می زند، دماغ باباست. هیچ کس به اندازه خواهر کوچکم از دماغ بزرگ و پهن بابا راضی نیست.

بابا می گوید: «بالاخره این دماغ به دردی خورد!»

مادرم نقاشی می کند؛ اما نه روی تابلو، بلکه روی بشقاب و پیش دستی غذا!

نقاشی های مادرم روی ظرف غذا یا ظرف سالاد، خیلی دیدنی است.

تابلوهای نقاشی دیگران را دیده ام. فقط دیدنی است؛ اما تابلوهای مامان، هم دیدنی است و هم خوردنی!

مامان باسلیقه و حوصله، روی غذا، گل و گل کاری می کند. شکل می کشد. بعد مقابلت می گذارد و می گوید: «بفرما! هم تماشا کن و هم بخور!» آدم گاهی وقت ها دلش نمی آید تابلوی مامان را بخورد؛ فقط دوست دارد آن را تماشا کند. بابا می گوید: با تابلوهای خوردنی مامان، پیش از آن که شکم پر و سیر شود، چشم و دیده پر و سیر می شود.

به به از این تابلوهای لذیذ و دیدنی!

صبح که بیدار می شوی؛ نگاهی به آینه می کنی. در اولین نگاه، آینه به تو چه می گوید؟ می گوید: «برو سروصورتت را بشور. شانه ای به سرت بزن، بعد بیا و لباسی را که پوشیده ای، توی آینه ببین. خودت را برانداز کن، سرووضع درست باشد. مهم تر از همه، بخند! لبخند یادت نرود!»

*

ظهر که به خانه می روی، نگاهی دوباره به آینه می کنی. این بار چه می گوید؟
می گوید: «خسته نباشی! خُب، چه کردی؟ چه کار مثبتی کردی؟ نکند بدی کنی!»

*

شب می شود؛ آخر شب. شاید بگویی: «دیگر آخر شب، آینه را می خواهم چکار؟» اما یک چیز را باز می شود توی نگاه آینه دید و خواند: «امروز چقدر خوبی و بدی کردی؟ فردا چه قصد و نیتی داری. چقدر پیش رفتی؟»

*

قصه «یک روز، از صبح تا شب، با آینه بودن» قصه بودن با یک دوست درستکار و یکرنگ است.

برادر کوچکم عادت دارد از زیر کار در برود. معمولاً از مسئولیت، شانه خالی می‌کند. برای همین همیشه بهانه و توجیهی می‌تراشد؛ مثلاً اگر سفره غذا را پهن کند (آن هم بعد از کلی یادآوری) می‌گوید: «خُب، یکی جمع کند! یکی بیاورد، یکی ببرد و...»

وقتی پدر کاری به او می‌گویید، همیشه خدا بهانه‌ای دارد یا می‌گوید: «خُب، حالا تا شب وقت هست!» پدر به او می‌گوید: «لطفاً یاد بگیر «قید توضیحی» و اضافه‌نرئی! تو که وقت داری، کار و درس که فعلاً نداری، عذر و بهانه نیاور، برو همکاری کن. جر نزن!» پدر می‌گوید: «اگر همین طور پیش برود، برادر کوچک، بهانه تراش ماهری می‌شود! قید توضیحی و اضافی را خوب بلد است!»

گاهی وقت ها از پدر چیزی می خواهم مثلاً دوچرخه. اما پدر می گوید فعلاً پول ندارم، قرض دارم، باشد برای ماه بعد، اما من که راه مدرسه ام دور است، الان به دوچرخه نیاز دارم.

باز با پدر صحبت می کنم و می گویم: مدرسه دور است اگر دوچرخه نداشته باشم، دیر می رسم و نمره انضباطم کم می شود و ... این بار پدر می گوید: خوب ببینم چطور می شود (یعنی چکار می شود کرد).

دو سه روز بعد باز به پدر می گویم: باباجان فکرهایت را کردی؟ می توانی برایم دوچرخه بخری؟

بابا که نشان می دهد حوصله اش سر رفته و به خاطر اصرار من حالش بد شده، می گوید: خُب بابا، می خرم. کچلم کردی! آه!

آن وقت دستم را می گیرد و به بازار می برد و دوچرخه را قسطی یا با چک می خرد.

پدر من «دومرحله ای است»؛ یعنی اول «نه» می گوید و امروز و فردا می کند، ولی بعد راضی می شود. پدر شما چندمرحله ای است؟

برادرم از من کوچک تر است؛ اما بسیار پر جنب و جوش است. گاهی هم سربه هواست و حواسش نیست چه کار می کند. مادرم به او می گوید: «به حرف برادر بزرگ ترت گوش بده، بالاخره او چند پیراهن بیشتر از تو پاره کرده است. برادرم می گوید: نه اتفاقاً من چند پیراهن بیشتر از او پاره کرده ام؛ چون هر لباسی که برایش کوچک می شود، من می پوشم تا بالاخره آن را پاره کنم و بیندازمش دور. اصلاً برادر بزرگم پیراهن پاره نکرده است. پس او باید به حرف من گوش بدهد!»

نمی دانم با این برادر کوچک و بازیگوش چه کار کنم. شاید مجبور بشوم من هم چند پیراهن پاره کنم.

برادرم پنج ساله است. هنوز به مدرسه نمی رود. کتاب و مجله پیش دبستانی ها را برایش می خوانیم و کارتون هم تماشا می کند؛ حتی برنامه های بزرگ ترها را می بیند و هرروز یک کس یا حتی حیوان و شیئی می شود؛ مثلاً یک روز پینوکیو است که دوتا دوستانش گربه و روباه هستند. یک روز دیگر وقتی فیلم گاوچران ها را می بیند، کلانتر محل می شود. کلاه سر می گذارد و تفنگ پلاستیکی اش را به کمر می بندد و سوار اسب چوبی اش می شود و به جنگ دزدهای بانک می رود. گفتم حتی به نقش یک حیوان درمی آید، مثلاً اسب لوک خوش شانس می شود یا حتی «گربه سگ» می شود. یک شب «زورو» است و یک وقت «رابین هود» یا رستم.

این طور موقع تا مشکل، نقش مقابل اوست که باید نقش منفی را بازی کند؛ یعنی شخصیت بدی که باید از دست برادرم کتک یا شمشیر بخورد یا دیو بشود و یا خونش (که شربت آلبالوی مادر است) مکیده شود.

گاهی برادر کوچیکه، دانشمندی به نام پروفیسور بالتازار می شود که همه مجبوریم به درس بی سروته او گوش کنیم و گاهی بقالی است که باید از مغازه اش خرید کنیم؛ تازه نسیه هم نمی دهد و فقط سکه قبول می کند، آن هم ۲۵ تومانی. جمع و تفریق بلد نیست و همه جنس هایش یک قیمت دارد و پول ما باقی ندارد. خواننده و نوازنده هم می شود. خلاصه هرروز در یک نقش است و به یک رنگ درمی آید.

پدرم حرف قلمبه سلمبه ای می زند و می گوید: «اسکیزوئید» یا «بحران هویت» دارد! هر معنایی این کلمات بدهد، فکر می کنم معنای بدی نداشته باشد؛ چون می دانم برادرم بچه بدی نیست. فقط دلش می خواهد قهرمان باشد. دلش می خواهد بهترین باشد. دلش می خواهد به جای شخصیت

محبوبش باشد. خوشا به حالش که هر چه دلش می خواهد، همان می شود. برایش مهم نیست اسب باشد یا پینوکیوی دروغ گوی دماغ دراز یا موجود دوست داشتنی و خوبی مثل فرشته مهربان! دنیای او بزرگ است؛ خیلی بزرگ، در حد تلویزیون، رادیو، کتاب و مجله؛ اما من فقط یک انسانم، ولی او می تواند هم انسان باشد، هم حیوان، هم شیء. من گاهی به کارهایش می خندم یا با پسرخاله ها مسخره اش می کنیم؛ اما در دلم آرزو می کنم کاش مثل او بی خیال بودم و به هیچ چیز علاقه نداشتم و هر لحظه که می خواستم، می توانستم به هر شکل و قالبی دربیایم یا آن را کنار بگذارم.

دوستی دارم که نایناست. دوستم سبد می بافد. پرده حصیری هم درست می کند. برای هر که این مطلب را می شنود، قبول آن سخت است و تا نبیند، باور نمی کند؛ اما عجیب تر آن است که در آسایشگاه آنها ناینایی است که خیاطی می کند!

مادر بزرگم چشمش ضعیف است و نمی تواند نخ را داخل سوزن خیاطی کند.

وقتی به او گفتم: «ناینایی هست که خیاطی می کند.» خندید و با ناباوری گفت: «من چشم دارم و نمی توانم سوزن را نخ کنم، حالا ناینایی خیاطی می کند! مگر می شود؟»

یک روز با دوستم و مادر بزرگم به دیدن خیاط ناینای رفتیم. مادر بزرگم دید که خیاط ناینای، شلوار کردی می دوزد. آن جا بود که اشکش سرازیر شد و سجده شکر کرد. از آن وقت به بعد کمتر می دیدم که مادر بزرگم نمی تواند نخ را داخل سوزن کند. می رفت جایی که ما نینیم تا با سعی و تلاش نخ را داخل سوزن کند.

دوست ناینایم که گفتم سبد و پرده حصیری می بافد، تا به حال خیلی پرده درست کرده اما از حاصل کارش هیچکدام را ندیده است. او تنها صنعتگری است که چشم بسته کار می کند و آنچه را تولید می کند، نمی بیند؛ اما به جای او دستهایش می بیند!

با دوستم برای زیارت به حرم رفتم. پیش از ورود، کفش هایمان را به کفشداری دادیم. کفشدارها دستکش دست کرده بودند. یکی دو نفر هم ماسک به دهان زده بودند. رعایت نظافت از سوی آن ها برایم خیلی جالب بود. بااینکه باران باریده بود و ته کفش ها گلی بود، چون در کفشداری «عود» روشن کرده بودند، آنجا خوش بو بود. دوستم کفش ها را به کفشداری داد و شماره ای گرفت. وارد حرم شدیم؛ ولی دوستم گفت: «بیا برگردیم.» خیلی تعجب کردم پرسیدم: «چرا؟» گفت: «بیا، می فهمی!» وقتی به کفشداری برگشتیم، دوستم تکه چوبی را که شماره روی آن بود پس داد و گفت: «آقا لطفاً یک شماره زُوند بدهید!»

از تعجب دهانم بازمانده بود. کفشدار هم تعجب کرده بود؛ اما کمی بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. از دوستم پرسدم: «این حرف را از کجا یاد گرفته ای؟» گفت: «پدرم وقتی می خواست تلفن بخرد، گفت: شماره زُوند می خواهم. دایی ام هم وقتی می خواست ماشین بخرد، گفت: شماره پلاک رُوند باشد. من هم می خواهم شماره کفشم زُوند باشد.»

خدا کند این نامه هم در صفحه ای چاپ شود که شماره اش زُوند باشد.

پدرم می گوید: مامان برایمان یک گل آورده است. وقتی با بابا به زایشگاه رفتیم تا مامان را به خانه بیاوریم، بابا یک گلدان خرید که به مامان هدیه کند. روی گلبرگ های آن قورباغه های کوچولویی بود.

وقتی گلدان را به مامان دادیم، گفت: «من برای شما گل آورده ام و شما برایم قورباغه آورده اید؛ اما چون این قورباغه ها یادگار به دنیا آمدن یک گل است، آن ها را دوست دارم.»

قورباغه های هدیه شده به مامان، یک سال است که زنده اند. قورباغه ها نه در آب شنا می کنند و نه قور قور می کنند و نه بزرگ می شوند؛ اما یکی از آن ها گم شده است.

گلی که مامان به ما هدیه کرده بود، حالا بزرگ و تپلی شده است. اسم گلمان را شقایق گذاشته ایم. پدرم می گوید: «تا شقایق هست باید زندگی کرد.» البته این حرف را یک شاعر گفته است.

کم کم بزرگ می شوم، آن قدر که بعضی چیزها را بیشتر و بهتر می فهمم. تازگی فهمیده ام پدر از کارش راضی نیست. فهمیده ام پدری که هرروز با خنده، به خانه می آمد، دلش پُر از غصه بود. بیشتر روزها در محل کار، ناراحتی داشت. پدر به من گفت: تو نباید نگران این چیزها باشی، اما حالا که بزرگ تر شده ام، بار سنگین دانستن این چیزها را تحمل می کنم. پدر هرروز کت وشلوارش را می پوشد، موهایش را شانه می زند، عطر می زند، کیفش را می گیرد، خداحافظی می کند و از خانه راهی محل کارش می شود. من فکر می کردم پدر خوشبخت است، چیزی کم ندارد؛ اما حالا می فهمم او فقط به خاطر ما به روی خود نمی آورد. گاهی دوست دارد این موقع ها که هوا سرد است، بیرون از شهر برود، آتشی روشن کند و از بالای تپه به شهر نگاه کند و بگوید: هر چی گذشته ازدست رفته. تلاش برای به دست آوردن دوباره آن ها، غیر لازم است. باید داشته های کنونی را حفظ کرد. پدر من سفارش می کند به موفقیت هایم فکر کنم و آنچه رادارم، نگه بدارم.

پسرعموی من ۴ ساله است. هر چیزی را می بیند یا می شنود، از آن سؤال می کند. حوصله همه را سر برده است؛ اما خودش هیچ وقت خسته نمی شود یا می پرسد یا می گوید. عمویم با روان پزشکی صحبت کرده، روان پزشک گفته است: «از ۳ تا ۷ سالگی سن پُرگویی است؛ یعنی بچه های ۳ تا ۷ ساله یا می پرسند یا می گویند. بزرگ ترها نباید بی حوصله شوند و بگویند بچه، سرم رفت؛ چقدر حرف می زنی!»

یک روز پسرعمویم به حرکت مورچه ها نگاه می کرد، بعد از عمویم پرسید: «چطور این ها در یک صف راه می روند؟ چرا کج و کوله را نمی روند؟ راه که برایشان خط کشی نشده! حتی تابلوی راهنمایی و رانندگی ندارند! چطور باهم تصادف نمی کنند؟ چطور پای همدیگر را لگد نمی کنند؟ چطور لانه شان را گم نمی کنند؟»

خلاصه آن قدر پرسید و پرسید که داد همه را درآورد؛ ولی عمویم به او جواب داد: «عزیزم، خدا آن ها این طور آفریده و به آن ها همه چیز را یاد داده است. مثل نی نی کوچولو که بدون آن که کسی به او یاد بدهد، هر وقت گرسنه می شود، گریه می کند یا هر وقت شیر می خواهد سینه مامان را می مکد، بدون اینکه کسی به او یاد داده باشد.»

بعد پدر گفت: «مورچه ها وقتی دانه جمع می کنند، دانه سالم را دونیم می کنند تا سبز نشود، بعد آن را به صورت ترشی و مایع درمی آورند تا فاسد و خراب نشود، بعد در زمستان مصرف می کنند. بین مورچه ها، مورچه بازرس و پلیس هست! اگر مورچه ای دانه فاسد بخواهد به لانه بیاورد، مورچه بازرس جلوی او را می گیرد و اجازه نمی دهد دانه فاسد قاتی دانه های دیگر شود، حتی دانه فاسد را جای بسیار دوری می اندازد. همه این کارها را خدا به

مورچه یاد داده است.»

پس از شنیدن این حرف ها پسرعمو ساکت و آرام شد و شروع به فکر کردن کرد. این اولین بار بود که پسرعمو حرف نمی زد و فقط فکر می کرد!

ص: ۷۲

برادر کوچولوی من، دو سال بیشتر ندارد. بلد نیست بگوید جیش دارم.

برای همین بیشتر وقت ها بدبو و بوگندوست اما ماما به او پودر و عطر می زند تا خوشبو شود. ماما یک کار دیگر هم کرده است: به پای او زنگوله بسته است که وقتی راه می رود، جرینگ جرینگ صدای کند. اگر نی نی کوچولو بخواهد به طرف ما بیاید، با صدای زنگوله او متوجه می شویم و درمی رویم.

پدربزرگ می گوید: <در زمانه ای قدیم، آدم هایی که مریض بودند و دیگر خوب نمی شدند، به پای خودشان زنگوله می بستند تا مردم بفهمند و به آن ها نزدیک نشوند.> اما نی نی کوچولوی ما کم کم یاد می گیرد بگوید: <جیش دارم.> آن وقت ما زنگوله را از پای او باز می کنیم، با او بازی می کنیم و دیگر از نی نی کوچولو فرار نمی کنیم.

من یک دفتر مشق دارم که فقط مال خودم است، اما بابا و مامان دفترچه ای دارند که مال هر دوی آن هاست. دفترچه ی آن ها به اسم <سند ازدواج > است. از مامان پرسیدم: <این دفترچه ی قشنگ به چه درد می خورد؟> گفت: <من و بابا در این دفتر، مشق نوشته ایم. نوشته ایم که: <وقتی باهم ازدواج کردیم، شریک همدیگر هستیم، چه در خوشبختی و چه در سختی. باهم از بچه هایمان مواظبت می کنیم و هیچ وقت از همدیگر جدا نمی شویم و هرچه داریم، مال همدیگر است.>

مادر می گوید: <من و پدرت الآن یکی شده ایم. برای همین یک دفتر مشق داریم.>

خوشا به حال مامان و بابا! حیف که من و دوستم <حسن > نمی توانیم باهم یک دفتر مشق داشته باشیم، آخه خانم معلم قبول نمی کند. خانم معلم می گوید: <هرچقدر هم تو با <حسن > دوست باشی و باهم خوراکی بخورید، اما باید دفتر مشقتان جدا باشد!>

گوش بابا خیلی تیز است. به قول خودش مثل گوش های روباه است. آهسته ترین صداها را می شنود. سروصدای رادیو یا تلویزیون همسایه خیلی بابا را اذیت می کند؛ گاهی هم سروصدای بچه ها یا ماشین یا نون خشکی توی کوچه. عوضش گوش های بابابزرگ خیلی سنگین است. باید بیخ گوشش داد زد تا چیزی را بشنود. برای همین هیچ حرف خصوصی یا رازی را نمی توان به بابابزرگ گفت. بابا می گوید: <کاشکی می شد بعضی وقتا گوش های سنگین بابابزرگ را داشتم تابتونم بخوابم.> بابابزرگ هم بعضی موقعها می گوید: <کاشکی من گوشم مثل شما بود تا می توانستم حرف دل شمارا بشنوم!>

عمویم در مغازه اش از یک کلاغ نگه داری می کند. این کلاغ از وقتی یک جوجه بود، پیش عمو بود. برای همین به عمو و مغازه اش عادت کرده است. یکی از قفسه های کف مغازه، لانه کلاغ است.

کلاغ عمو هیچ وقت مغازه را ترک نمی کند. می تواند پرواز کند، گاهی هم بال هایش را باز می کند که ببرد اما هر وقت پرهایش را پهن می کند که پَر بزند، عمو نگاه معناداری به او می کند که کلاغ از کارش پشیمان می شود و دوباره پرهایش را جمع می کند!

گاهی کلاغ دَم مغازه می آید و به آسمان نگاه می کند، پرواز پرنده ها را می بیند و آمدن و رفتن آدم هایی را که آزاد هستند. بعد کلاغ برمی گردد و نگاه دوباره ای به عمو می کند اما چشم های عمو پُر از سرزنش و نارضایتی از پریدن کلاغ است. کلاغ هم دلخور می شود و چشم هایش سرخ و پُر از خون می شود. هم دلش می خواهد بپرد، هم به فکر ناراحتی عموست. فکر می کنم خود را مدیون عمو می بیند که از وقتی جوجه بوده، او را بزرگ کرده است، برای همین نمی خواهد صاحبش را ترک کند یا او را برنجاند.

دیگر برای کلاغ پریدن معنایی ندارد و او دارد پرواز را فراموش می کند. حالا دیگر اگر عمو بالش را بچیند و پَرش را قیچی کند، کلاغ حرفی ندارد. الآن دیگر نمی توان گفت: کلاغ پَر!

بابای من «غارنشین» است. تعجب نکنید! او مال خیلی سال ها پیش یا ماقبل تاریخ نیست! من هم از «عصر حجر» نیستم. بابای من به اتاق مطالعه اش می گوید: «غار تنهایی!» هر وقت بابا کار دارد یا می خواهد درس بخواند و مطالعه کند، داخل غارش می شود. این یعنی: «لطفاً به غار من نزدیک نشوید!» مامان می گوید: «آنجا جزء «مناطق حفاظت شده» است. نباید کسی بدون اجازه وارد شود».

گاهی وقت ها که بابا دلش برای کتاب هایش تنگ می شود و می خواهد مطالعه کند، می گوید: «ژن مطالعه خونم کم شده! باید بروم سِرْم کتاب بزنم!» و این طوری وارد غارش می شود و ما تا مدتی نمی توانیم او را ببینیم. کاش زمان غارنشینی به پایان برسد!

شلوار بابای من یک لنگه دارد. لابد تعجب می کنید و می گوئید: «مگر می شود شلوار یک لنگه داشته باشد؟ هر شلواری دو لنگه دارد.» اما شلوار بابای من یک لنگه دارد؛ چون بابای من یک پا بیشتر ندارد. پای دیگر بابا موقع جنگ قطع شده است. به او «جانباز» می گویند: «شلوار من لنگه ندارد.» یعنی «تا» و مانند ندارد؛ ولی من می گویم: «منظور بابا آن است که پای او لنگه ندارد؛ چون پای بابا در دنیا «تک» است.»

عموی من با کارد و چنگال غذا نمی خورد. می گوید نباید به دل و جان غذا، کارد و چنگال زد!

حتی غذای گوشتی نمی خورد تا مجبور باشد زیر دندان هایش آن ها را بچود یا به قول خودش آسیاب و له و لورده اش بکند!

عمو عادت های عجیب و غریبی دارد؛ مثلاً شعله شمع را فوت نمی کند تا خاموش شود، بلکه انگشتش را با آب دهانش خیس می کند، بعد به شعله می زند و این طوری شمع را خاموش می کند، می گوید: «به چراغی که شعله و نور دارد، نباید پف کرد و آن را بی جان کرد.» اما مگر شعله هم جان دارد؟

عمو حتی مو یا ناخن اضافه اش را دور نمی اندازد، بلکه آن ها را جمع می کند، بعد زیرخاک می کند، بعد زیرخاک می کند. وقتی آرایشگاه می رود، از آرایشگر می خواهد موهایش را که قیچی می کند و روی زمین ریخته شده، دور نیندازد. عمو بعد از آرایش، جارو دست می گیرد و موهایش را جمع می کند، بعضی مردم با دیدن کارهای عمو می خندند و او را دست می اندازد. «حتماً دلیلی دارد.»

گاهی هم که عمو خط خوشی با قلم نی می نویسد، انگشت هایش را می بوسد، درست مثل وقتی که مابعد از خوردن یک غذای چرب و شیرین، انگشت هایمان را می لیسیم عمو می گوید:

«همه این کارها احترام به آفریده های خداست. این جور می من به خدا و آنچه آفریده است، احترام می گذارم و شکر خدا را به جا می آورم.»

خواهر کوچولوی من دوساله است. امروز مامان او را پیش دکتر برد. تب کرده بود. وقتی مامان به خانه برگشت گفت: «مثل همیشه درمانگاه را گذاشت روی سرش! تا روپوش سفید دکتر و پرستارها را دید، زد زیر گریه.»

مامان می گوید: «خواهر کوچولو به لباس سفید حساس شده است. هر که را با این لباس می بیند، فکر می کند الان است که به او دوا و دارو بخوراند یا آمپولش بزنند! باید فکری برای روپوش سفید دکترها کرد!»

مامان تصمیم گرفته است از این به بعد، هر وقت می خواهد خواهر کوچولو را به درمانگاه ببرد، اول به دکتر زنگ بزند تا روپوش سفیدش را عوض کند؛ حتی می خواهد برای پرستارها از خانه لباس گل گلی ببرد تا آن ها لباسشان را عوض کنند. این طوری خواهر کوچولو نمی فهمد آن ها پرستار هستند و به او آمپول و سوزن خواهند زد. من روی در خانه مان نوشته ام: «ورود بالباس سفید ممنوع!»

خدا تازگی ها به مامانم یک دختر داده است. اسم خواهر کوچولو را «فروغ» گذاشته ایم. فروغ یعنی نور و روشنایی. مامان می گوید: «اما یک کمی این نور قوی است و زورش زیاد است! از بس که شلوغ می کند و آرام و قرار ندارد.»

مامان می گوید: «او باید پسر می شد، با این همه جنب و جوشی که دارد؛ اما بر اثر اشتباه فرشتگان دختر شد. آخر شب جمعه ای که خدا او را به من داد، فرشتگان داشتند ثواب های مردم را می شمردند و سرشان خیلی شلوغ بود. قرار بود او را کامل درست کنند، اشتباه شد و به جای این که پسر تحویل بشود، دختر دادند.»

من فکر می کنم حرف مامان جدی نیست و خدا خواسته ما یک خواهر کوچولو داشته باشیم؛ حتی اگر کارهایش شبیه پسرها باشد! فرشته ها هیچ وقت اشتباه نمی کنند و حسابشان درست است!

در یک آپارتمان زندگی می کنیم؛ یک کاشانه کوچک و تنگ پنجاه متری! دوروبر ما «واحد» ها و خانواده های دیگر هم هستند. صاحب خانه هم طبقه پایین است. هر وقت بخواهیم بازی و سروصدا کنیم، مامان و بابا انگشتشان را می گذارند روی لب هایشان و می گویند: «هیس! صاحب خانه دعوایمان می کند!»

تازگی و الآن که فصل تعطیلی و تابستان است، صاحب خانه رفته ییلاق. با خانواده اش رفتند ویلای دماوندشان. حالا دیگر راحت تر می توانیم ورجه ورجه کنیم و بالا- و پایین بپریم. دیگر مامان و بابا هیس هیس نمی کنند. مامان می گوید: «دیگر فصل هیس هیس تا دو سه ماه دیگر نمی آید!»

بابزرگ دندان مصنوعی دارد. دندانش را وقتی غذا نمی خورد، در یک لیوان پر از آب می گذارد.

یک روز امین کوچولو، برادر دوساله ام، دندان مصنوعی بابزرگ را در لیوان آب دید. گفت: «آن ماهی قرمز کوچولو را می خواهم!» ما خیلی خندیدیم. هر چه به امین کوچولو می گفتیم آن ماهی کوچولو نیست، قبول نمی کرد. باز گریه می کرد و آن را می خواست. آخرش مجبور شدیم آن را به امین بدهیم. با تعجب آن را در دست گرفت؛ اما فهمیده بود مثل ماهی های دیگر نیست. شاید فکر می کرد «اره ماهی» است!

با برادر کوچکم و مامان رفته بودیم قبرستان، شب جمعه بود و همه می آمدند. می خواستند قرآن بخوانند و خرما بدهند.

برادر کوچکم می به سنگ قبرها نگاه می کرد. بعد از مدتی پرسد :

«چرا سنگ ها یک اندازه نیستند؟ چرا این همه نامرتب روی زمین چیده شده اند؟ یکی بالا، یکی پایین، یک سنگ بزرگ، یک سنگ کوچک! یعنی مرده ها بلندقد بوده اند که سنگشان درازتر است، یا کوتاه تر بوده اند که سنگشان کوتاه است؟ یا سنگ قبرهایی که از زمین بلندترند، صاحبانشان چاق بوده است؟»

برای سؤال های برادر جوابی نداشتم!

نوجوانه ها

اشاره

ص: ۹۷

الهام

بعضی حرف ها در دلت هست که تا موقعیت پیش نیامد، بازگو نمی شود. گاهی چیزی می خوانی و یا فیلمی می بینی و یا کتاب یا متنی می خوانی که پس از آن، احساس خلاقیت و آفرینش و نوعی زایش به تو دست می دهد. دلت می خواهد چیزی بنویسی یا چیزی بسرایی و یا از ته دل بزنی زیر آواز و دلت را خالی کنی. اسم این چیزها را می توانیم بگذاریم: الهام بخشی ها!

از یکی از آدم های چیزفهم شنیده ام که فیلم یا موسیقی خوب، آن است که پس از دیدن یا شنیدن آن، سبک شوی و این احساس به تو دست بدهد که خودت هم می توانی چیزی بیافرینی و یکی از الهام بخش ها، حرف دلی است که دیگران نوشته اند و تو می خوانی و چون می بینی داستان زندگی تو هم هست، دست به قلم میبری و با آن، هم سرایی و هم نوایی می کنی.

تمنا

شده چیزی را دلت بخواهد که بدانی نادرست و نامشروع است؟ دلت می گوید: بکن، ولی عقل و ایمانت می گوید: نه! راستی چه می کنی؟

این تمناها از همین سن و سال ها شروع می شود و تا خیلی سال های بعد ادامه می یابد. اینجاست که عقل، دل و ایمان، قدرت خود را نشان می دهند و هرکدام در همآورد و مبارزه با دیگری، بسته به نیرویی به نام اعتقاد و ایمان، غالب و مغلوب می شود.

آرزوها

گاهی وقت ها با تمام وجود چیزی را از خدا می خواهی و فکر می کنی به صلاح توست و حق کسی هم پایمال نمی شود. مثلاً دلت می خواهد وضع

دیگری می داشتی، قدت بلندتر بود، زیباتر بودی، پولدارتر بودی، خارج از کشور بودی، آزادی بیشتری می داشتی، زبان می دانستی، همه چیز را می دانستی. دلت می خواهد چیزی کم و کسر نمی داشتی... اما این ها عملی نمی شود و آرزوهای تو جز سراب و تمنا چیزی دیگر نیست. افسوس! از قدیم گفته اند که: «آرزو بر جوانان عیب نیست»؛ چون جوانی، یعنی، شور، امید، آرزو و تلاش. جوانی کم تر افسردگی و خمودگی و شکست می شناسد. گفته اند: «جوانی هم بهاری بود و بگذشت»؛ یعنی که جوانی، بهترین و زیباترین فصل زندگی است. خُب، حالا باید چه کار کنی؟ آرزوهای بر بادرفته ات را می گویم. باید غم بخوری و نوید بشوی و غنچه امیدت پژمرده شود؟

شاید به تقدیر و سرنوشت پناه ببری و بگویی: قسمت ما همین است، چنان که حافظ می گوید:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا که بر من و تو در اختیار نگشاده است

یا در شعری دیگر می گوید:

کار خود، گر به خدا باز گذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

یا آن چنان که شاعر می گوید: «زمانه با تو نسازد، تو با زمانه بساز!».

شاید باز تلاش کنی و به قول معروف: از رو نیروی!

این موقع ماست که ممکن است به شعر و ترانه رو بیاوری. اشعاری بخوانی جمع یا حفظ کنی که بسته به روحیه و مقاومت، ناامیدکننده یا امیدبخش باشد. از اینجا به بعد است که خدای ناکرده، منفی گرا می شوی و به همه چیز و همه کس، به چشم بد نگاه می کنی؛ ولی بالاخره از این وضع خسته می شوی و پس از مدتی به فکر می افتی که باید سروسامانی به وضع زندگی ات بدهی. با خود می گویی: این طور نمی شود. بالاخره این طور نشد، طور دیگر.

با خود می گویی:

همچو آینه مشو محو جمال دگران

از دل و دیده بشو نقش خیال دگران

در جهان بال و پر خویش گشودن آموز

که پریدن نتوان با پروبال دگران

سرانجام، تن به فضا می دهی و می سازی. حال چه به خواسته ات برسی، چه سرخورده بشوی، چه وضع را قبول کنی؛ چه به تقدیر، اعتقاد داشته باشی و چه نداشته باشی، چه بگویی: «هر که را بهر کاری ساختند» و در جامعه، همه جور آدم، باید وجود داشته باشد و خواست خدا این بوده است و وقتی از عهده ات خارج است، بدان که قضا و قدر است. به این نتیجه می رسی که حالا که کاری نمی توانی بکنی، وضع را بپذیری و رضایت بدهی و مهم تر از هر چیز، «مفید» باشی و همین فرصت ها را از دست ندهی. می گویی: برو خدا را شکر کن؛ مبادا که از بد، بدتر شود و یا می گویی: «بسا کسا که به روز تو آرزومند است!».

اینجاست که توصیه کرده اند: در ارزش ها و معنویات، به بالادست نگاه کنی و هر چه قدر بتوانی بپری؛ ولی در مادیات و آنچه گذرا و فانی است، به زیردست. این طور وقت ها دیدن ناتوانان و آنان که برخوردار نیستند، تسلّی دهنده است. البته آن ها را برای تسلاي خاطر ما بدین گونه نیافریده اند و آن ها برای خود، عالمی دارند و گاه، کارهایی می کنند که ما انگشت به دهان می مانیم؛ ولی گاهی وقت ها می شود آن ها را دید و گفت: باز خدا را شکر!

ص: ۱۰۱

دودلی

گاهی اوقات دلت می خواهد حرفی بزنی یا اعتراضی کنی؛ اما مانده ای چه طور بگویی که نه خودت ناراحت شوی و نه دیگری. اگر بدانی چه طور باید حرفت را بزنی، خیالت راحت است؛ ولی اگر دودل باشی که اصلاً بگویی یا نگویی و یا ندانی چه طور باید بگویی، آن موقع است که سردرگمی و ناراحتی و خوره به فکر و ذهنت می افتد و آسایش از تو گرفته می شود و پریشان می شوی.

اگر نگویی، خودخوری می کنی و اگر بگویی، ممکن است ناراحتی پیش آید و پشیمان بشوی.

باکسی مشورت می کنی که اگر او در آن حال و موقعیت بود، چه می کرد. آن وقت است که تصمیمت را می گیری و یا از خیرش می گذری و یا حرفت را می زنی. بعد هر چه پیش بیاید، لااقل توجیهی داری که دانسته و خواسته، کارت را کرده ای و بالاخره هر تصمیمی بگیری، پایش ایستاده ای و از دودلی بیرون آمده ای.

این یک موقعیت شخصی است و شاید هم چندان مهم نباشد؛ ولی حال اگر مسئولیتی داشته باشی که باید تصمیم بگیری که نتیجه آن متوجه جمع و گروهی است، چه؟ اینجاست که مشورت و رایزنی، اهمیت خود را نشان می دهد.

هوای مسموم کننده

گاهی می دانی نباید بعضی جاها بروی یا بعضی چیزها را بینی. می دانی ذهنت آشفته می گردد و دچار پشیمانی و ندامت می شوی؛ ولی جلودار!

ص: ۱۰۳

خودت نیستی و بالاخره، نادانی می کنی و خود را در ورطه ای می اندازی و بعد از تجربه، پشیمان می شوی و به خودت می گویی: این بود آنچه خودم را برایش به زحمت انداختم و رسوا کردم!؟

از خودت تعجب می کنی و وقتی متعجب تر که دوباره اشتباهت را تکرار می کنی. قبلاً به خودت قول و وعده داده ای: «این، آخرین بار بود!» ولی باز فراموشت می شود و دوباره اشتباه می کنی! چه کنم دیگر. بالاخره ما انسانیم و جایز الخطا! و اضافه کن: نادان و خودخواه، و به خودت بگو: «آدمی را آدمیت لازم است».

اشعاری را می خوانی و یا تصویرهایی را روبه رویت می گذاری تا با خواندن و دیدنشان، حالت به شود، یا حتی پند و اندرزی را با خود تکرار می کنی، تا خویشتن داری بیاموزی. به هر حال، بدان که غالباً فرصت جبران و بازگشت هست و خدا بیش از آن که با مقربان باشد، با نادمان است. شادابی و سرزندگی و امیدت را از دست مده. شیطان، فریبت ندهد.

هیچ کاره!

گاهی وقت ها فکر می کنی هیچ کاره ای و به درد هیچ چیز نمی خوری! نه می توانی چیزی بنویسی و چیزی بسرای، و نه حتی آوازی بخوانی. احساس می کنی که فقط «هیچ» نصیب تو شده است! اگر این احساس پوچی و بیهودگی و بی ثمری به سراغ آدم بیاید، خیلی ناامیدکننده است؛ ولی می گویند هر کسی استعدادی دارد و باید آن را کشف کند و اگر از من باور می کنید، می گویم این حرف، درست است. واقعاً هر کس به دردی می خورد و باید بفهمد چه کاره است.

باید تجربه کرد، راهی را رفت و برگشت، بعضی وقت ها شکست خورد و حتی بعضی وقت ها قیمت گزافی هم پرداخت. بالاخره باید این قدر این در و آن در زد تا راه را پیدا کرد.

جوان تر که بودم، خیلی خودم را ملامت می کردم که تاکی فقط باید

بخوانم یا فقط بشنوم و بینم. گرچه از همه این‌ها لذت می‌بردم و برای خودم سرگرمی و وقت‌گذرانی پیدا کرده بودم؛ ولی می‌خواستم خودم هم نقش و سهمی داشته باشم.

حال، خیلی سال‌ها گذشته است. بیست‌سی سال، زمان کمی نیست؛ و حال می‌نویسم، ترجمه می‌کنم و یا نوشته‌های دیگران را چپ و راست می‌کنم. البته هنوز نمی‌توان گفت به نتیجه رسیده‌ام و وضعم روشن شده است؛ ولی به هر حال کار می‌کنم و برای دیگران، تا حدودی مفیدم. پس هرکسی به کاری می‌آید. به بادیه ره پیمودن، به از باطل نشستن!

خوشی و ناخوشی

حق داری گاهی اوقات از ته دل آواز بخوانی، شادباشی و بی خیال. حق داری داروندارت را نظرآزمایی اش کنی و در گوشه ای، با دوروبری هایت آواز بخوانی و دلی از عزا دریاوری.

چرا خود را مثل کرم در پیله، اسیر غلو زنجیر فکر کرده ایم؟ با یک چای و دوست و سرپناه و سقفی هم می‌توان خوش بود. دنیا و داشتن و خوشی که بسته به قصر و پول و سفر نیست! خوشی دست خود ماست؛ اگر باور کنیم، اگر همت کنیم و با تلقین بد به خود مبارزه کنیم، اگر ضعف نشان ندهیم و مهم تر از همه، اگر خود را شاد و خوش نگه داریم. به هر بهانه ای بخندیم و به هر بهانه ای حرف بزیم؛ البته نه هرزگی و پرحرفی. خودمان هم میزان و اندازه اش را می‌دانیم.

گاهی وقت‌ها می‌بینی دیگران بیرون می‌روند، باغ دارند، وسیله دارند، رفیق دارند، و تو جایی نداری، وسیله ای نداری، رفیقی نداری، غریبی و تنها. در این مواقع، بدتر دلت می‌گیرد؛ دلت می‌پوسد.

دنبال بهانه ای هستی تا غصه هایت را فراموش کنی. پس می‌بینی که تسلیم نشده ای و هنوز توان داری و می‌خواهی باغم و تاریکی و نومیدی بجنگی.

ص: ۱۰۵

این بهانه‌ها چیست؟ دیدن فیلم؟ شنیدن موسیقی؟ خواندن کتاب یا مجله؟ بودن با دوستان و هم‌کلاس‌ها و قدم زدن در پارک؟ بالاخره یک چیز پیدا می‌کنی. نومیسد مباش. مهم‌تر از همه، خدا را اداری؛ خدایی که تو را می‌بیند و شاهد همه چیز است.

ص: ۱۰۶

بزرگ تر از حادثه بودن

سوار هواپیما شده ای؟ از آن بالا، کوچکی و ریزی عالم و آدم ها را دیده و خندیده ای؟

زمینها و دریاچه های به آن عظمت، به نظرت مثل و به اندازه نقاشی یک برگ دفتر چهل برگ کاهی می آید که تمام توان و استعداد و هنر و فکر کودکی خردسال را نشان می دهد و تو اگر آدم بزرگی باشی، آن را به دست می گیری و می خندی! که چه دنیای او خرد و کوچک است، اگر چه می پندارد تمام دنیا را در یک صفحه چهار گوش گرد آورده است!

تقصیری ندار، بچه است و نپخته و دنیا دیده نیست.

حالا فرض کن در زندگی برایت حادثه تلخ و ناگواری پیش آمده، چه باید بکنی؟

سوار قالی پرنده خیال شو، برو بالا، آن قدر بالا که وقتی از فراز نگاه می کنی، بینی حادثه به اندازه نقاشی دنیای خردسالان است. وقتی روح والا- بود و از بالا- بیرون، به حادثه نگاه کردی، آن وقت می توانی بُردبار باشی و حادثه را بپذیری و تحلیلش کنی و راه درمان و علاجش را پیدا نمایی و از آن تجربه بیندوزی. به این می گویند از حادثه، بزرگ تر و بالا-تر بودن. در این صورت به خودت دلگرمی و تسلای خاطر می دهی که: رو شکر کن که به مصیبتی گرفتاری و نه به معصیتی و ای بسا کس که به روزگار تو آرزمند است!

نگذار حادثه از تو بالا بزند و بزرگ تر بنماید!

ص: ۱۰۷

می گویند بزرگ ترین استاد زندگی، تجربه است، که از آگاهی و دانش هم بالاتر و آموزنده تر است. و این، وِرد زبان ماست که: تجربه ثابت کرده، یا به تجربه ثابت شده... یعنی که مطلب روشن تر از آفتاب است.

تجربه ها گاه گران اند و بعضی وقت ها، ارزان؛ گاه مالِ خودت است و گاه برای دیگران، گاه تلخ و گاه شیرین؛ گاه آن قدر شیرین و مزه دار که تا آخر عمر، مزه و طعمش می ماند. مثل اولین باری که سوار اسب شدی یا ماشین راندی؛ نخستین باری که یک خوردنی یا نوشیدنی ای را تجربه و مزه کردی؛ اولین شنیدن، اولین بویدن و پوشیدن؛ اولین دوست در دیار غربت.

اما امان از وقتی که تجربه ات تلخ باشد. مثل تجربه فریب، نارو، به بازی گرفته شدن، تحقیر و سرزنش شدن و...

زندگی و تجربه ها همین لحظات کوتاه و گذرای روزمره است که نادیده گرفته می شود. حتی می شود تصور کرد زندگی شاهانه ای داشته باشی، اما مجبوری در حصار سیم خاردار و در و دیوارهای بلند و تحت مراقبت شبانه روزی نگهبانان باشی و همیشه تو را بپایند، یا اینکه زندگی آرام و ساده و بی سروصدایی داشته باشی.

نقاشی زندگی

اگر آموزش نقاشی رفته باشی، به تو خواهند گفت: تاریکیها و سایه، در نقاشی به انداز روشنائی لازم و تاثیر گذار است و ارزش یا ضد ارزش تابلوی نقاشی به این است که جای روشنائی با سایه و تاریکی عوض شود یا کمرنگ و کم جان باشد. در نقاشی، حاشیه به اندازه متن مهم است و حتی «هاشور» ها که مثل تیری بر دل تابلو می نشیند، مهم است؛ همچنین خوب دیدن و دور و نزدیک دیدن. نقاشی سَبک و مکتب هم دارد. برخی خیالی و انتزاعی و برخی واقعی و پُرتره.

زندگی، مثل نقاشی است. اگر مهارت ها و اصول و فنون رعایت شود،

تابلوی زندگی، زیبا و ارزشمند و با معناست و اگر هُرْهَری عمل کنیم، تابلویی که خواهیم آفرید، زشت و بی ارزش خواهد بود.

در زندگی، تاریکی ها و ابهام نیز باید باشد و برخی چیزها گنگ و پوشیده باشند. در برخی مواقع باید شفاف و روشن عمل کرد. گاهی اوقات، حضور پررنگ و پرمایه لازم است و برخی جاها باید در حاشیه بود. مهم تر از همه باید روش خاصی در زندگی داشت و فنون را رعایت کرد. زندگی یک آفرینش ادبی - هنری است؛ درست مثل یک تابلو. آفرین بر نقش آفرینان کمال!

آدم ها و سیب ها

بعضی سیب ها کرمو هستند، بعضی تلخ، برخی نرسیده و کال، بعضی ترش، برخی قرمز یا سبز و یا زرد، بعضی شل و وارفته، بعضی سفت و سخت؛ اما از بین همه، سیب رسیده و خوشبو و قرمز، مظهر کمال است.

آدمه مثل سیب اند. برخی بیماراند و انگل مریضی های روحی رادارند. بعضی تلخ و نچسبند و صحبت با آنان، عذابی است الیم؛ بعضی خنگ و نرسیده و خام، چون شیرخام خورده اند.

و از هر رنگ و نژاد، انسان داریم. بعضی مثل یخند و سرد و فُسرده. برخی آن قدر سفت و غیرقابل انعطاف که دندان شکن اند، اما باید پوستشان را کند و گلشان را لگد زد تا نرم و آماده ساز و ساختن شوند. بعضی هم مثل آب سیب، خالص و ناب اند، بی هیچ تفاله و چیز زائدی. بعضی مثل نوعی سیب کوچک اند، یعنی جنبه و مایه کم دارند و برخی مانند سیب چاق و چله، پرمایه و نه فطیر. بعضی زود می رسند و برخی دیر و در پایان فصل عمر. بعضی از اسب می افتند ولی از اصل نمی افتند بعضی الهام بخش و پرمعنا هستند، مثل سیبی که برای «نیوتن» معنادار شد. آخر از همه و شاید کمیاب تر، آدم های رسیده اند، که به خاطر آفرینش آن ها، خدا به خود آفرین گفته است:

فتبارک الله احسن الخالقین!

شنیده ای می گویند فلانی تا سرش به سنگ نخورد، نمی فهمد؟ یعنی که بعضی باید حتماً خود تجربه کنند تا مطلبی را بپذیرند و چیزی را قبول کنند. یعنی که پند و اندرز دیگران به دردشان نمی خورد و حرف دیگران را قبول ندارد. به این افراد می گویند «امپایری سیست» یا شاید بتوان گفت تجربه گرا.

البته این خصالت، همیشه بد و منفی نیست؛ جنبه خوبی هم دارد، مثلاً کسی بیمار است، بیمار لاعلاج، درمان ناپذیر. همه از او قطع امید نموده اند و دکترها جوابش کرده، حتی به او گفته اند: چند قوت دیگر مثلاً دو سه ماه دیگر می میرد؛ اما «امپایری سیست» این حرف را قبول ندارد و هنوز برای بیمار امیدوار است؛ امید به شفا و خوب شدن او؛ امید به معجزه و رحمت؛ رحمت به جای شانس و خوش بیاری.

خُب می بینید بد نیست گاهی «امپایری سیست» باشی و حرف دیگران را قبول نداشته باشی و تسلیم نشوی و خودت را نبازی! برای این طور آدم ها هرروز و همیشه قشنگ است و باید هرروز را دید و تجربه کرد. برای اینان هیچ وقت دنیا به آخر و بن بست نمی رسد و امیدواری و فضیلت است؛ تازه خود امید مهم است، نه امید به چی یا کی! برای اینان امید یعنی باز گذاشتن در تا چیزهای خوب تو بیاید.

بد، اما لازم

می گویند اضطراب بد است، ولی اخیراً می گویند کمی هم خوب و حتی لازم است! مثل اضطراب برای امتحان که مجبورمان می کند درس بخوانیم و اگر اضطراب نداشتیم، دوره و مرور نمی کردیم.

پس اضطراب گاهی مثل تفریح لازم و مفید است، اما برای بعضی می شود یک کار تمام وقت! که در این صورت، بد و ضرر آور است، به همان اندازه که کار بی وقفه، آسیب آور است. حتی ماشین اگر ۲۴ ساعت کار کند،

می ترکد، چه رسد به انسان! تازه این که کار شاق و طاقت فرساست و سوهان روح و جسم و کلی بدی آب وهوا دارد و محیط نامساعد و جزء مناطق محروم!

به مرگ فکر کردن هم گاهی مثل تفریح لازم است، آن قدر که آماده پذیرفتن و رفتن کند، حتی فرصتی است برای رشد شخصیت و سنجش میزان ظرفیت و تحمل‌مان؛ نیز فهمیدن و درک باطن و حقیقت حادثه‌ای که به ظاهر ناخوشایند و ترسناک است. همه جا علامت «خطر مرگ» یعنی نابودی و از بین رفتن، اما در حقیقت وجود و هستی جاویدی است که نابودی می‌نماید.

مرگی که گفته‌اند مثل بو کردن یک سیب خوش بوست؛ مثل کندن یک لباس چرکین و به تن کردن یک لباس تمیز و پاک.

بازی های روح

گاهی افکاری به تو هجوم می‌آورد یا الهام می‌شود که نمی‌دانی از کجا آمده و به کجا می‌رود.

مانند یک تماشاچی شاهد و ناظر آمدوشد این افکاری. گاهی ملحدانه فکر می‌کنی و قید هرچه بود و نیست را می‌زنی! گاهی مؤمنی، آن هم متعصب و با جزم و یقین! گاهی دودلی، گاهی خردگرا.

همه این افکار برای تازگی دارد. از خود متعجبی و باور نمی‌کنی این تویی که چنین فکر می‌کنی، حتی گاهی خودت را نهیب می‌زنی که چه حرف‌هایی می‌زنی و چه فکرها می‌کنی! گاه ذهن و روح بر اثر این افکار، چنان سنگین و فربه می‌شود که از جا نمی‌توانی برخیزی، نمی‌توانی تنها بمانی و نمی‌توانی خود را برهانی!

در اندرون من خسته دل ن--دانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

به دنبال آن هستی که کی تردیدهایت تمام می‌شود، چون کنترل آن‌ها از دست تو خارج است. آن‌ها هستند که تو را این‌ور و آن‌ور می‌برند.

امرونی‌شان نمی‌توانی بکنی. افکار سرسام آور متراکم، گاه مبهم و مرموز و گاه روشن و آفتابی. برای این افکار، مانند «منشور» می‌شوی که فقط می‌توانی آن‌ها را بتابانی. با این افکار هستی، اما هیچ کدامشان نیستی. معمای هستی است. گاه جسمت بر روح چیره است و گاه روح بر جسم سنگینی می‌کند. ظلمت تریدی، مثل بودن حضرت یونس در شکم ماهی؛ به همان اندازه تاریک و رُعب آور!

شب تاریک و گردابی چنین هائل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

این‌طور لحظات منتظر دم مسیحایی هستی که از تو دستگیری کند و از ورطه برهاندت.

این تحولات، مبارک و خجسته است و نشان پویایی و سرزندگی، می‌فهماند به «فعلیت» نرسیده‌ای که تحوّل و دگرگونی، در تو صورت نگیرد. نباید از تردید واهمه داشت. این‌ها همه ایستگاه است؛ گذرا و مقطعی؛ و بالاخره تکلیف روشن می‌شود. به قول شکسپیر: «خدایی هست که به رغم کج و کوله راه رفتن‌های ما، مقصد نهایی ما است».

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

علی غم خوار!

پا که به خیابان و کوچه می‌گذاری، به پس‌کله مردم نگاه می‌کنی. بعضی، پشت‌گردنشان پر مو و کثیف است. بعد نگاهت به سروصورتشان می‌افتد. موها آشفته و صورت ژولیده! با خود می‌گویی: کاش تیغی همراه داشتم و قیچی و شانه‌ای و آن‌ها را می‌نشاندم و سرووضعشان را درست و درمان می‌کردم! کاش آرایشگر فرزند و ماهری بودم و همه مردم را ژینگول و آراسته می‌کردم! خودت را مسئول و پاسخگوی همه آشفتگی‌ها می‌بینی!

ص: ۱۱۲

پا که به خیابان و کوچه می گذاری، بعضی مردم آشغال های خود را داخل کوچه و گذار انداخته اند.

می گویی: کاش رفتگر سخت کوش و باوجدانی بودی و همه جا را تمیز می کردی و برق می انداختی! خودت را مسئول تمیزی و پاکی شهر می دانستی!

نگاهت به چمن و گل های سوخته و پژمرده پارک می افتد. می گویی: کاش باغبانی با شلنگ آب به دست بودی و همه گلها را سیراب می کردی و باعث می شدی سربه زیر نباشند، بلکه سربلند باشند و گردن به آسمان بکشند.

به آدم هایی برمی خوری که سر در گریبان و فکر دارند. می گویی: کاش سنگ صبورشان می شدی و آن قدر داشتی که کمکشان می کردی!

نگاهت به ماشین هایی می افتد که آن قدر گلی و کثیف اند که رویشان نوشته: لطفاً مرا بشویید! و می گویی: کاش ده ها «کارواش» مفتی داشتی و همه، هرروز اول صبح می آمدند و تو ماشینشان را برق می انداختی.

چرا من علی غم خورک شده ام؟! من فرشته ام، اما بعضی مردم به یک دیو احتیاج دارند تا از ترس او هم که شده، به کارشان برسند! متأسفم! چه کنم؟! این روابط اجتماعی بعضی هاست!

حرف زدن، اما نه با زبان

بعضی چشم ها حرف می زنند. بعضی نگاه ها ملتسانه اند، بعضی خشمگین و خونین، برخی شاد وزنده. لب ها هم با لبخند یا اخم یا ورچیدن سخن می گویند. ابرو هم با بالا انداختن یا گره به آن زدن. حتی چین پیشانی حرف می زند و صورت گل می اندازد یا زرد و سرخ و سفید می شود. پس لازم نیست برای حرف زدن حتماً زبان داشت. گاهی یک نگاه، یک سکوت، یک اخم و تخم و رو ترش کردن کافی است.

چشم ها را باید شست

فواره، آب را بالا می زند و لامپ حوض استخر روشن است. رقص نور

است. ذرات نوری که در هوا معلق و سرگردان اند، بالا می زنند و بعد واژگون می شوند. مثل ستاره های سفید در آسمان؛ اما این ستاره ها پایین آمده اند و زمینی اند.

از زیر درخت سبز رد می شوی. جز برگ چیز دیگری ندارد، بار ندارد؛ اما خیالات می فرمایی که درخت گوجه سبز است و گوجه های ترشش را خورده ای. زیر چتر سبزش می نشینی. سایه می گیری و نفسی تازه داخل ریه هایت می کنی.

خاک کوچه و دیوار آب خورده، بوی نم گرفته و تو را مست می کند. بویش را از راه بینی ات داخل شش هایت می کنی. چشم هایت را می بندی، حتی با ذهن و خیالت بو می کشی.

بچه ها توی خُل و خاک و لواند. خاک و تُراب، ربع و بهار صبیان و خردسالان است. می نشینی و به مستی بهار کودکی می اندیشی. اشکی و نمی به یاد روزهای ازدست رفته و دریغی به روزهایی که بر نمی گردد و حتی این روزها راداری از دست می دهی! از زندگی جز خاطره و یاد نمی ماند.

در این سال ها پَرشی داشته ای؟ پیشرفت و تحولی؟ یا آن را از دست داده ای؟

از خودم پرسیدم و جواب: پَرشی نداشته ام، حتی فرصت هایی را ازدست داده ام - کم یا زیاد.

درجایی کار می کردم و زمزمه خارج رفتنم بود که بر بادرفت و بعد موقعیت کاری بهتری، جای دیگر و امید به جهش و پَرشی که باز عدم همکاری و همراهی آنان و دل نازکی و زودرنجی خودم، امیدها را ناامید کرد و فصلی سرد و فُسرده برایم باقی گذاشت.

دیدم این طور نمی شود و سر غیرت آدمم و تلاش که جای دیگری نصیبم شد که حالا سفت و محکم گرفتمش و به خود می گویم: هرکجا بروی، آسمان همین رنگ است. ما با مردم عادی زندگی می کنیم و باید با خرت و پرت های زندگی بسازیم و خودساخته شویم.

می ترسم از اینکه هیچ نکرده باشم و کلی هیاهو و جنجال برپا کرده باشم. نکند باز سراغ گیرند که از پَرش چه خبر و من سرم را پایین بیندازم که هیچ! باید بر خودم مسلط باشم تا بتوانم درست تشخیص بدهم و تصمیم بگیرم. باید بدون جاروجنجال عمل کنم و با دیگران به مشورت نشینم. هرکس نقطه ضعفی دارد؛ و این گناه من نیست؛ بلکه نقش نقاش و آفریدگار است. مگر نشنیده ای که: رزق مردم، بر مردم است و رزق همگی بر خدا؟ پس پرس وجو عیب نیست؛ مهم این است که قبلاً فکر کنی چطور بررسی و عمل کنی و خود را نبازی و اگر بتوانی به فکر باشی، نه نگران!

گاه که محروم و دست خالی می شوی، می گویی نکنند به خاطر مکافات آنچه کرده ای باشد؟ پس هر چه که بکشی، کم است! حق نداری چیزی خواهی و چیزی به دست آوری و اگر چیزی گيرت آمد، نکنند فریب باشد؟! به مکافات زیاده روی ها، کوتاهی ها، دورنگی ها، نامردمی ها و دوگانه عمل کردن ها. پس مکافات دنیوی و اخروی اش را ببین؛ و گاه به نهایت ناامیدی و بداندیشی می رسی؛ یعنی تا این حد ضلال و گمراه و مغضوب علیهی؟!!

نمی پذیرند اگر بگویی: آنچه کردم، واکنشی به رفتار دیگران بود یا اثر تربیت خانوادگی و برخوردهای نادرست بزرگ ترها در بچگی ام و این که من از نظر روانشناسی، بیمارم و هرچه بکنم - حتی اگر گناه باشد - به خاطر ناهنجاری های روحی ام است. می گویند: تو عقل داشتی و اختیار. می فهمیدی بد می کنی و می توانستی با کمی زحمت، خویشتن داری کنی. اصلاً مگر مسلمان نیستی و ایمان، به معنای آزمایش، با همین نیک ها و بدها نیست؟ چرا عذر و بهانه می تراشی و می خواهی خود را تبرئه کنی و کارت را توجیه نمایی؟

اینجاست که بین باورهای دینی - مذهبی و باورهای علمی - روانشناسی می مانی که در نهایت تو مسئول و پاسخگو بوده ای یا اینکه مریض و فرد ناهنجار و عملت - بنابر پذیرفته های روانشناسی - واکنشی طبیعی است که مسئولیتی را به دنبال ندارد؟!!

محدودیت

روشت در زندگی چیست؟ محدودیت یا حداکثر ممکن؟ آنچه را خانواده ات لازم دارند، به قدر رفع مایحتاج و بخورونمیر تهیه می کنی یا به قدر همت و هرچه بیشتر بتوانی؟

بحث ریخت و پاش، یا قناعت نیست؛ بحث لذت از زندگی است؛ البته اگر با دو یا سه شغل داشتن و از صبح علی اطلاع تا پاسی از شب عرق ریختن

اشتباه نگیریم. بحث آرامش با اطرافیان است. تا حالا از خانواده ات پرسیده ای که آیا احساس خوشبختی می کنند؟ به آن ها حق می دهی از زندگی شان لذت ببرند؟ از آن ها پرسیده ای که آیا از تو راضی اند؟ و اگر گاهی متلاطم شده ای، جبران کرده ای؟ بالاخره هرکس نقطه ضعفی دارد. گاه نمی توانی با دیگران همراهی کنی؛ مثلاً در ارتباطات خو. از مصاحبت با دیگران فرار می کن. آدم هایی را می بینی که کلی حرف برای گفتن دارند، ولی تو...! شده برای جبران این نداشته ها، کاری بکنی؟

در مورد یکی از اطرافیانم، پس از گذشت چند سال، خصلتش را فهمیدم و تعجب کردم چرا آن قدر دیر! چون اصلاً به این موارد نمی پرداختم. مسائل مهم تری برایم مطرح بود. فهمیدم اگر چیزی را بخواهد، کافی است زبانی موافقت کنی و اگر بگویی: خُب برویم و اقدام کنیم، خواهد گفت: حالا باشد برای وقتی دیگر. اینجاست که از خودت راضی خواهی شد که چه کشفی! چه طور تا حالا نمی دانستی، کافی است موافقت بکنی و خود را برای انجام کار آماده نشان بدهی؟ و بعد بفهمی که او اقدام و انجام نمی خواهد، فقط همراهی و همدلی می خواهد. بیا و این را با دوروبری های تجربه کن. شاید اگر نازشان را بخری، حتی اگر کاری نکنی، کافی باشد! گاه زندگی با دیگران پیچیده می شود و با خودت می گویی: چه قدر بعضی ها حوصله دارند و می نشینند نقشه می ریزند و دیگران را آزمایش می کنند!

ترک عادت

کی تصمیم گرفتی، عادت زشتت را ترک کنی؟ وقتی که دیگران دیدند و ترسیدی؟ وقتی که مدتی بعد، از خدا و خلق حیا کردی و در خلوت خودت، از پرده دری روز قیامت ترسیدی؟ وقتی که به خودت گفتی تو آدمی هستی که نباید چنین بکنی، مبدا که در آن دنیادوستانت برگردند و بگویند: تو این کارها را می کردی و ما نمی دانستیم؟

چه موقع به راستی به خودخواهی آمد و متنبه و آگاه خواهی شد؟ چه

ص: ۱۱۷

موقع تکان خواهی خورد و به راستی توبه خواهی کرد و عزم را جزم که دیگر از این کارها نکنی و جبران گذشته را بنمایی؟

حالا- که دوباره خطایت را تکرار می کنی، توجیهت چیست؟ بخشش خدا؟ این که عادت شده و دست خودت نیست؟ می دانی بد است؛ اما چه کنی که یا جلودار است و حریف خودت نیستی، یا این که ضعف ایمان و اراده داری.

در همان حال که شرمساری و از خدا طلب بخشش می کنی، یک جواب پیدا کن! یک جواب!

ص: ۱۱۸

خدایا می دونم که هیچ وقت باهام قهر نیستی.

ای خدایی که هر وقت می خواهم باهات حرف بزنم، سرم رو به آسمون بلند می کنم. خدایی که توی اون آسمون بلند و بالایی به دست های کشیده من به طرف خودت نگاه کن. از اون بالا نگاهی به این پایینا کن!

مامان بزرگم می گه تو همه جا هستی. بالای سرم، پهلوام، روبروم. واسه همین لازم نیست سرم رو به آسمون بال بگیرم، اما هر وقت حرم می رم، می بینم حتی گلدسته ها، دستاشونو رو به آسمون بلند کردند. کفترها هم هر وقت هوایی می شن، رو به آسمون می کنن و آزاد و رها تو دل آسمون، روی موج ابراسوار می شن و دلشونو به دریای آبی آسمون می دن.

خدایا! تو واسه من آبی آسمون و دریایی. سبز جنگل و گلستانی. سرخ گل زیبایی. زرد آفتابگردان بلند بالایی. خدایا! وقتی می خوام توی صفحه دلم رنگت کنم، همه رنگای خوش و شادی.

خدایا! فقط وقتی یه چیزی می خوام، سراغتونمی گیرم و نشونی تو نمی پرسم. خدایا! بعضی وقت ها واسه این که دلم آروم بگیره، واسه این که از ته دل شکر تو بگم، صدات می زنم. بعضی موقع ها هم واسه این که ترسم بریزه و دلم قرص و محکم بشه. بعضی موقعها هم واسه این که منو ببخشی، اگر پام لغزیده و اشتباهی ازم سرزده. خدایا! می دونم که هیچ وقت باهام قهر نیستی، حتی اگر بدی کنم.

خدایا! می دونی که بهت نیاز دارم و باهات راز و نیاز می کنم. خدایا! با تموم بدی هام منو از خودت نرون! بذار همیشه باهات باشم.

آخه چطوری می شه گفت فقط حق داری تو چند خط، نامه ای به خدا

بنویسی و فقط چند دقیقه حق صحبت باهاش داری؟

و حرف آخر این که خدایا! نمی دونم حق داشتیم نامه ای واست بنویسم یا نه؛ اما خواست بگم با دست های نشسته و آلوده ام، برخلاف لباس های چرک و چروکم، می دونم تو بزرگ تر از کوچیکی منی. منو به بزرگیت ببخش و سر راه بیار و شفا بده.

چه فرق می کنه من کی ام و اسم و نشونیم چیه و چند سالمه و اصلاً درس خوندم، یا وقت غروب دل تنگ کنار گله و گوسفندام دارم این نامه رو می نویسم. من جایزمو گرفتم. همین که تونستم یه صفحه باخدا حرف دلم رو بزنم؛ همین که یه بار دیگه از تو عذرخواهی و طلب بخشش می کنم، کافیه.

ممنون که ارتباط برقرار کردین.

ص: ۱۲۰

پدر بزرگم خیلی پیر شده است. قدش خمیده و چشم هایش ضعیف شده است؛ خیلی به سختی می شنود. دیگر ما را هم از یاد برده است.

گاهی وقت ها باید هم اسم خودمان را بگوییم و هم بگوییم فرزند کدام پسر یا دخترش هستیم.

یک روز از پدر بزرگم پرسیدم: «چرا این طوری شده ای.»

گفت: «عزیزم! پیری است! من دیگر آفتاب لب بامم. امروز و فردا است که غروب کنم تو هر روز یک چیزی یاد می گیری و بر دانسته هایت اضافه؛ می شود ولی من هر روز یک چیزی از یادم می رود و از دانسته هایم کم می شود. تو هر چه که یاد بگیری، احساس می کنی یک سانت بلندتر شده ای؛ اما من هر روز که بگذرد احساس می کنم عصایم و هر چیز دیگری که بخواهم دستم بگیرم، سنگین تر شده است؛ حتی به نظرم پله ها بلندتر می شود و سخت تر می توانم بالا- و پایین بروم. تو هر روز که بگذرد احساس می کنی جاهای خالی قلب و ذهن تیرتر می شود؛ اما من هر روز خالی و خالی تر می شوم تا آنجا که دیگر هیچ چیز در صندوقچه دل و ذهنم نماند. تو هر روز بیشتر مورد توجه دیگران قرار می گیری؛ چون هر روز یک چیز تازه برای نشان دادن داری؛ اما من دیگر چیز تازه و نوی ندارم. تو مثل آبی! هر روز موج داری و من مثل آب یکجا مانده! من در روزهای بلند انتظارم. روزهای تنهایی!»

بیچاره پدر بزرگ! فکر کنم دلش خیلی پُر است؛ حتی اگر خودش بگوید دست خالی است.

گاهی وقتها دوست داری یک کسی پیدا بشود و از تو بپرسد: «حالت چطور است؟ چکار می کنی؟ کم و کسری نداری؟ از دست من کاری برمی آید؟» و یا با تو همفکری کند و راه و چاه را نشانت بدهد. آن وقت، دلت را خالی کنی و خودت را سبک. هرچه در دلت هست، بیرون بریزی و او شنونده باشد. دوست داری از خودت داناتر باشد؛ تجربه بیشتری داشته باشد و بتواند راهنمایی ات کند و لااقل مشکلات را از لحاظ فکری حل کند.

حالا تصورش را بکن در غربتی و کسی را نداری؛ نه پدری و یا برادر بزرگتری، نه آن موقع که احتیاج داری، دوست واردی! چه می کنی؟ چه سخت است تنهایی و بی کسی. فقط نجوا می کنی: «ای خدای بی کسان!» و به یاد باباطاهر می افتی که به خاطر همین بی کسی، «عریان» بود و می خواند:

همه گویند که طاهر کس نداره

خدا یار من، چه حاجت کس!

اما از قدیم، بین ما ایرانی های مسلمان، آدم های خیری بوده و هستند. هستند کسانی که دعایشان می کنند که: هر کس خدمتی می کند، قدماً یا قلمماً یا مالاً، خدایا نگهدارش باش!

و همیشه از مولا علی مدد طلبیده ایم و «علی یارت و مولا نگه دارت» گفته ایم.

نگران مباش، خودت را نباز، یک کسی آن بالا بالاها هست. بر او توکل کن و به او امید داشته باش.

می گویند اگر از اتفاقی بررسی، امکان وقوع آن بیشتر می شود، چون انرژی از شما ساطع می شود که آن اتفاق را به سوی شما می کشاند، یا بالاخره آنقدر این در و آن در می زنی و ذهن و اراده ات را آسیب پذیر می کنی که بدون آنکه بفهمی یا بخواهی، آن بلا به سرت می آید و نمی فهمی از کجا خورده ای!

خدا کند اینطور نباشد. خدا کند از کنار فتنه ها، عاقلانه رد بشوی. خدا کند فرصت ها و موقعیت ها را از دست ندهیم. خدا کند به امید لحظه بعد نباشیم، چون همان هم، از دست مان می رود. خدا کند همیشه خود را گول نزنیم و نگوییم: «فردا هم روز خداست و تا فردایی هست، باید زندگی کرد.» چون بالاخره این فرداها تمام می شود. خدا کند، خدا دست مان را بگیرد.

سوت داور را شنیده ای؟ اگر بازیکنی خطا کند، داور برایش سوت می زند و کارت می دهد.

سوت مأمور راهنمایی-رانندگی به گوشت خورده است؟ اگر راننده ای خطا کند، سبقت غیرمجاز بگیرد، گردش به سمت چپ داشته باشد، افسر برایش سوت می زند و برگ جریمه می دهد.

سوت قطار را شنیده ای اگر بچه های بازیگوش کنار ریل نشسته باشند یا سنگ پرتاب کنند، لوکوموتیوران، سوت قطار را به صدا درمی آورد.

سوت نجات غریق را شنیده ای؟ اگر شناگری از حد و محدوده امن خارج شود، سوت نجات غریق را می شنود.

اگر به پارک جنگلی بروی و گلی بچینی یا فضای سبز و چمن را لگد کنی، نگهبان پارک سوت می زند.

سوت دیگ زودپز را شنیده ای که اگر دیر بچینی، دیگ منجر می شود؟

سوت کشتی را کم تر شنیده ای که در هوای مه گرفته و وهم آلود برای این که حادثه ای رخ ندهد، سوت می زند.

حتی برای کهنه بچه و نوزاد، سوت گذاشته اند، مبادا پا و پاچه خردسال، آتش و لاش شود!

اما سوت وجدانت را شنیده ای؟ اگر خطایی بکنی، پایت را کج بگذاری، خارج از محدوده بروی، وجدانت سوت می زند که: هان! به کجا چنین شتابان؟

اما اگر صدا خفه کن روی سوت وجدانمان بگذاریم؟ اگر نگذاریم مثل آذیر خطر، وضعیت قرمز را اعلام کند، آن وقت چه می شود؟

یکی از انگیزه‌ها برای زنده ماندن و ادامه زندگی، مبارزه و سروکله زدن با دیگران است. اگر کسی از همه چیز و همه کس بُریده باشد و انگیزه و محرکی به او و بیرون آوردنش از خمودگی و افسردگی، باید با او لج کرد و سر به سرش گذاشت. باید او را واداشت مبارزه کند، مثلاً آنچه را می‌خواهد، به او نداد، نه از سر دشمنی و عداوت، که به خاطر دوستی و اینکه او را راه بیندازیم و وادار به حرکت و زندگی اش کنیم. باید اقیانوس آرامش او را به هم زد؛ اوضاعش را به هم ریخت. پس همیشه ناملایمات و سختی‌ها، بد نیستند، بلکه گاه مانند بیشتر، باعث وبانی حیات اند. هر صنفی، این مبارزه را نامی می‌نهد و در سیاست «تعاملش» گویند، در طبیعت، «تنازع بقا»، در فکر و اندیشه، «تضارب آرا» و...، پس هر صنفی زندگی را به گونه‌ای می‌سراید و قرآن «کبد» ش می‌نامد که خلقت آدمی را بران اساس می‌داند: «خَلَقَ الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ».

دخترم زودرنج است و در انتخاب مٔکی به دیگران، از جمله مادر. زود تصمیم نمی گیرد و بررسی می کند. از گریه کردن به سبب فشار و استرس ابایی ندارد. به هنگام عصبانیت، خویشتندار نیست و پرخاش می کند و برخورد فیزیکی. به وقت عصبانیت و ناراحتی، غر می زند و ناسنجیده سخن می گوید. مهربان است بیشتر حس مسئولیت دارد و به قول خودش: «سرِ غذا و شکم، شوخی ندارد». زود عذرخواهی می کند و می خواهد دیگران از او دلخور نباشند؛ ولی دیر دیگران را می بخشد. از آن رو که احساس مسئولیت می کند، بیشتر در فکر است.

پسرم زودرنج نیست. خود انتخاب می کند و زود به محض دیدن وضع و شیء بهتر، پشیمان می شود و خواهان چیز جدید. از این رو معمولاً مقروض است و پیشاپیش پولش را خرج کرد و هیچ گاه پول توجیبی و مقرری اش برای او کافی نیست. هر چه را دید می خواهد و ابایی از اینکه دست درازی به حق دیگران کند ندارد. زود تصمیم می گیرد و مقاوم تر از دخترم به هنگام استرس و فشار است.

رفتار دخترم را به هنگام عصبانیت دارد و بسیار سمج است. مثل خود من می خواهد تکلیف همه چیز زود روشن بشود؛ از این رو زود تصمیم می گیرد و با پیامد سوء آن پشیمان می شود و دلش می خواهد وضع عوض شود و فرصت جبران یابد. برای همین، تنوع طلب است. رشته ورزشی، مربی اش و کلاسش را عوض می کند و آزمون و خطا بسیار دارد. سربه هواست. دقت نمی کند و هرکسی نمی تواند او را تحمّل کند. کنجکاو است و وسایل فنی را

به هم می ریزد تا دل وروده اش را ببیند و از طرز کارش سر در بیاورد.

عمده مشکل ما، در خانه با اوست. پایبند قولش نیست و می خواهد آزاد و رها باشد. بی خیال است و احساساتی نیست. دادویداد زیاد می کند و سروصدا. صدای تلویزیون، رادیو و ضبط را زیاد می کند و دائماً باید به او تذکر داد: زیاد حرف نزنند، سروصدا نکنند، صدای تلویزیون را کم کنند، پول زیادی نخواهد و به اندازه پول توجیبی اش خرج کند، برنامه ریزی داشته باشد و درس هایش را به شب امتحان نگذارد. خلاصه مایه کلی دردسر و ناراحتی و اعصاب خرد کردن است؛ ولی خوبی هایی هم دارد: شوخ است و بذله گو؛ چون بی خیال است و مقاوم تر.

خیلی انرژی دارد. دیر خسته می شود. همیشه آماده خدمت است. البته نه برای کار خانه و خرید آب و نان و سبزی خوردن.

جسماً به من رفته، روحاً و خُلقاً بیشتر به پدرش. دخترم برعکس است، گرچه کلیت ندارد. فردا در جامعه مشکلات پسر بیشتر است؛ چون روحیه اش را نمی پسندند و بچه آرام و مؤدبی نمی شناسندش. کسی چه می داند فردا چه پیش می آید. تا خواست خدا چه باشد. هر چه باشد، گفته اند: فرزندان را برای زمان خود بار بیاورید؛ یعنی خُلق و توانایی هایی داشته باشند که بتوانند در زمان خود، گلیمشان را بیرون بکشند؛ و آن کسی را که پدر و مادر تربیت و ادب نکنند، زمانه ادب خواهد کرد. در مشق زندگی، به فکر تکلیف و مشق فرزندان هستم. لابد با این مهارت ها و ضعف ها، آنان را برای گوشه ای ساخته اند.

ص: ۱۳۲

تولد

سوم شهریور ۱۳۴۴ (۲۷ ربیع الثانی ۱۳۸۵ ق/ ۱۹۶۵ م) در خانواده ای مذهبی در شوش. پدر و نیاکان از تاجران و پیشه وران بنام منطقه دزفول و اطراف. پدر بزرگ ملا- علیمحمد از کوت العماره عراق بار خرما سوار بر شتران می آورد. ورودی خانه اجدادی دالان وسیع و درازی برای اتراق این شتران داشت که رو بروی خانه سید عالمشاه، جنب نخل کربعلی خان (میدان مثلث، محله دره دزفول) واقع شده، اینک بخاطر قدمت خود در تصرف سازمان میراث فرهنگی است.

پدر و مادر

پدر (حاج کرمعلی) از پارچه فروشان بنام شوش بود. وی از دزفول بدین سامان مهاجرت کرده، تا هنگام درگذشت (۲۸/۱/۱۳۸۴) در این شهر بود. ایشان بسیار با خدا بود و تلاوت قرآن را ترک نمی کرد. مردم شهر بخصوص منطقه خیابان صاحب الزمان (عج) چنان به وی معتقد بودند که پشت سرش نماز خوانده، خمس و زکاتش خویش را توسط وی محاسبه کرده، خود دفتر مخصوص سهم سادات داشت و به مشتریان «سید» کمک و ثبت می کرد.

مادر (حیات یا طاهره) بانویی مذهبی بود که در جلسات روضه خوانی، اشعار مذهبی می خواند. مداومتش بر نماز جعفر طیار (ع) و حضرت صاحب الامر (ع) فراموش نشدنی است. درگذشت ۲/۲/۱۳۸۲.

تحصیلات

از سال ۱۳۵۱ ورود به دبستان دانیال و از ۱۳۵۷ شمسی تا ۱۳۵۹ مدرسه راهنمایی خشایار (بعداً مهدی رضایی)

ص: ۱۳۵

جنگ و مهاجرت

از سال ۱۳۵۹ با آغاز جنگ و ترک اجباری زادگاه، مهاجرت به میمه اصفهان و سپس قم و گذران سال اول دبیرستان در دبیرستان حکیم نظامی.

ورود به حوزه علمیه قم (۱۳۶۰)

اشتیاق و علاقه دیرین به فعالیت های مذهبی که در سالهای قبل خود را به شکل حضور در مساجد، جلسات مذهبی و قرائت قرآن و انجمن اسلامی مدرسه نشان می داد، نیز جلسات روضه هفتگی خانه پدری، شعله شوق به طلبگی و حضور در حوزه را برافروخته، فرجامش ورود به حوزه علمیه قم و مدرسه آیت الله گلپایگانی در خیابان صفاییه، همراه با یار دیرین سید حسن فاطمی شد. اسکان در مدرسه حاج ملاصادق خیابان چهارمردان و اندک زمانی در مدرسه ای در کوچه منوچهری خیابان امام:

اساتید

ادبیات عرب: سید حسینی (اهل یزد)، شیخ مصباحی (اهل کرمان)، سید طالقانی، شیخ علیرضا علم الهدی (اهل مشهد)، شیخ عالمی (اهل تهران)، مدرس افغانی

معالم: جورابچی (مدیر حوزه علمیه چیدر تهران)

باب حادی عشر و حاشیه ملا عبدالله و منطق مظفر: ربابی گلپایگانی و باقری بیدهندی

فقه و اصول:

لمعه: رضا استادی، سلیم زاده (موسسه راه حق)، صلواتی، علی پناه اشتهااردی و شب زنده دار جهرمی

مکاسب: محسن دوزوزانی، ستوده

اصول فقه: حسینی بوشهری

رسائل: مصطفی اعتمادی، احمد پایانی و موسوی تهرانی

کفایه: احمد پایانی

ص: ۱۳۶

دروس خارج: افزون بر شرکت گذرا و موقت در دروس حضرات آیات: تبریزی، وحید خراسانی، مکارم شیرازی، جعفر سبحانی (در مسجد آیت الله بهجت)، محفوظی (بحث خمس در مسجد شهدای خیابان صفاییه در سال ۱۳۷۳)، فاضل لنکرانی (مدرس فیضیه)، جواد آملی (مدرسه سعادت)، یدالله دوزدوزانی، شریعتی نیاسر، محمدعلی گرامی، یوسف صانعی و سید احمد مددی، شرکت مستمر چند ساله در درس آیت الله محمد ابراهیم جناتی (گواهی شده).

ازدواج

بهار شاد و پرتراوت طلبگی و حضور در مدرسه و حجره، با فصل ازدواج در ۱۴ بهمن ۱۳۶۳؛ ۲۵ جمادی الاول ۱۴۰۵ هجری (ازدواج در تیر ۱۳۶۴) پزمرده، حاصل آن سه پسر محمدعلی (۱۳۶۵) محمد مهدی (۱۳۶۷) و محمد امین (۱۳۸۰) است.

تدریس و تالیف

به ضرورت زندگی و تامین معاش و کار در کنار درس، همکاری با:

۱. سازمان مدارس خارج از کشور (مرکز جهانی علوم اسلامی و بعد جامعه المصطفی) ..

۲. کتابخانه مرعشی نجفی از ۱۳۷۳-۱۳۷۶.

۳. دفتر تبلیغات اسلامی ۱۳۷۹-۱۳۸۹.

۴. موسسه دایره المعارف فقه، ۱۳۷۸-۱۳۸۳

تدریس:

ده سال در جامعه الزهراء، بخش روزانه، غیر ایرانی ها و پاره وقت از ۱۳۷۱-۱۳۸۲.

تبلیغ:

فعالیت تبلیغی در جبهه (شهریور و مهر ۱۳۶۲) و زادگاه.

ص: ۱۳۷

تالیف و ترجمه:

چاپ اولین اثر (ترجمه) در مجله سلام بچه ها خرداد ۱۳۷۱ تاکنون (۱۳۹۶) که به حدود سی عنوان کتاب و افزون بر صد مقاله فرجامیده است.

لیست مقالات

۱. مصحف امام علی (ع)، ۱۳۹۵
۲. جایگاه و الگوی زن مسلمان در اندیشه امام خمینی (ره)، ۱۳۹۵
۳. درباره مصحف امام علی (ع)، ۱۳۹۳
۴. ارزیابی حرکت امام حسین از دیدگاه توفیق ابوعلم، ۱۳۹۳
۵. ازدواج پیامبر با زینب بنت جحش، ۱۳۹۱
۶. پاسخ به شبهه تحریف قرآن، ۱۳۹۱
۷. مالکیت و حقوق مطالعه و بررسی تحلیلی فقهی، ۱۳۹۰
۸. پژوهشی در فقه اراضی: احیای موات (۳)، ۱۳۹۰
۹. بررسی فقهی احکام بانک، ۱۳۹۰
۱۰. پژوهشی در فقه اراضی: احیای موات (۲)، ۱۳۸۹
۱۱. پژوهشی در فقه اراضی: احیای موات (۱)، ۱۳۸۹
۱۲. پیشگامی شهید اول در تدوین قواعد فقهی، ۱۳۸۸
۱۳. اشباه و نظایر فقهی از دیدگاه شهید ثانی، ۱۳۸۸
۱۴. شهید اول پایه گذار قواعد فقهی، ۱۳۸۸
۱۵. نقش زن در نو اندیشی اسلامی در مسائل زنان، ۱۳۸۷
۱۶. سیری در رویکردهای جدید فقه شیعه در حوزه زنان، ۱۳۸۷

۱۷. ماهیت فلسفه عربی اسلامی، ۱۳۸۷

۱۸. اجتهاد و اعلیت، ۱۳۸۷

۱۹. سوالاتی پیرامون زیارت عاشورا، ۱۳۸۷

۲۰. نقش اهل بیت (ع) در تفسیر تابعین، ۱۳۸۷

۲۱. پژوهشی تحلیلی درباره شرایط مفتی، ۱۳۸۷

۲۲. پژوهشی در مصحف حضرت فاطمه (س)، ۱۳۸۶

۲۳. اهل بیت (ع) در نهج البلاغه، ۱۳۸۶

۲۴. فیلسوفان مسلمان و هم‌خوانی میان فلسفه و دین، ۱۳۸۵

۲۵. نگاهی به زندگی غربی و شرقی ماری آنه شمیل، ۱۳۸۴

ص: ۱۳۸

۲۶. نقدی بر نظریه همگرایی ابن خلدون، ۱۳۸۴
۲۷. الرابطة العلمیه للمترجمین، ۱۳۸۴
۲۸. آداب قضاوت (۱)، ۱۳۸۳
۲۹. آداب قضاوت (۲)، ۱۳۸۳
۳۰. زنان مسلمان در جستجوی نقشی برتر، ۱۳۸۳
۳۱. قیام امام حسین از دیدگاه توفیق ابوعلم، ۱۳۸۳
۳۲. دلایل عقلی و نقلی وجوب امر به معروف و نهی از منکر، ۱۳۸۳
۳۳. مهدی منتظر و پایان سیر تاریخ، ۱۳۸۳
۳۴. افق های جهان شمولی، ۱۳۸۳
۳۵. چگونگی نزول قرآن، ۱۳۸۳
۳۶. آیا زدن می تواند راهی برای حل اختلافات زناشویی باشد؟، ۱۳۸۲
۳۷. امام صادق(ع) و تصوف اسلامی (۱)، ۱۳۸۲
۳۸. امام صادق(ع) و تصوف اسلامی (۲)، ۱۳۸۲
۳۹. سنت الهی تعمیم در قرآن و نمود آن در نهضت عاشورا، ۱۳۸۲
۴۰. زن معاصر و نگرشهای نواندیشانه، ۱۳۸۲
۴۱. مصحف امام علی(ع)، ۱۳۸۲
۴۲. اختلاف در زادروز حضرت فاطمه، ۱۳۸۱
۴۳. روشن فکری دینی و دین ورزی روشنفکرانه، ۱۳۸۱
۴۴. نقدی بر نگرش اسلامی به زن، ۱۳۸۱
۴۵. سخت ترین چالش در اندیشه اسلامی معاصر، ۱۳۸۱

۴۶. کتاب و نگارش در اسلام، ۱۳۸۱

۴۷. نهضت سید الشهداء، ۱۳۸۱

۴۸. نهضت امام حسین، ۱۳۸۱

۴۹. اندیشه ها معاصر عرب و نواندیشی در مسائل زنان، ۱۳۸۱

۵۰. جایگاه زن در فلسفه افلاطون(۱)، ۱۳۸۱

۵۱. جایگاه زن در فلسفه افلاطون(۲)، ۱۳۸۱

۵۲. درآمدی بر ولادت و غیبت امام زمان، ۱۳۸۱

۵۳. اسلام، زنان و برداشت های نادرست، ۱۳۸۰

۵۴. اشتغال زنان از نگاه قرآن، ۱۳۸۰

۵۵. احیاگری، اصلاحات و نوگرایی از نگاه امام خمینی، ۱۳۸۰

ص: ۱۳۹

۵۶. فقیه و زن، دیدگاه اصلاحی و نگاه احیایی، ۱۳۸۰
۵۷. ساختار کلی حکومت اسلامی و شرح اصول قانون اساسی اسلامی از دیدگاه شهید صدر، ۱۳۸۰
۵۸. برگ هایی از تاریخ روم مادر امام زمان (ع)، ۱۳۸۰
۵۹. آزادی در نگاه شهید آیت الله محمد باقر صدر، ۱۳۸۰
۶۰. مهدی منتظر (عج) و سیرتاریخی و نشانه های ظهور، ۱۳۸۰
۶۱. جایگاه و الگوی زن مسلمان در اندیشه امام خمینی (ره)، ۱۳۷۹
۶۲. فقه حج از نگاه امام علی بن ابی طالب (ع)، ۱۳۷۹
۶۳. پژوهشی در مصحف حضرت زهرا (س)، ۱۳۷۸
۶۴. سیمای معصومین (ع) در اندیشه امام خمینی، ۱۳۷۸
۶۵. شهید دانش، ۱۳۷۷
۶۶. فرهنگبان بزرگ میراث اسلامی، ۱۳۷۶
۶۷. گنجیه درخشان معارف اسلامی، ۱۳۷۶
۶۸. یادگار امام، ۱۳۷۶
۶۹. سخنرانی دکتر جمال حماد از مصر...، ۱۳۷۵
۷۰. گفتگو با دکتر شیخ ابراهیم محمد...، ۱۳۷۴
۷۱. چرا اسب آبی...، ۱۳۷۱
۷۲. چرا شتر مرغ...، ۱۳۷۱
۷۳. چرا کبوتر...، ۱۳۷۱

لیست کتاب ها

۱. رساله شیخیه، ۱۳۹۶

٢. تكفير مسلمانان، ١٣٩٦

٣. اعلام الدين، ١٣٩٦

٤. امام باقر (ع)، ١٣٩٦

٥. قصص پیامبران، ١٣٩٦

٦. رساله جهاديه، ١٣٩٦

٧. نهج الايمان، ١٣٩٦

٨. ايمان ابوطالب، ١٣٩٥

٩. تاريخ آل سعود، ١٣٩٥

ص: ١٤٠

۱۰. درنگی در باورهای مَحی الدین ابن عربی، ۱۳۹۴
۱۱. رساله هلالیه: بررسی فقهی آغاز ماه قمری، ویرایش، ۱۳۹۴
۱۲. در مکتب عاشورا، ۱۳۹۳
۱۳. کشکول حکمت، ۱۳۹۳
۱۴. خیانت به خدا و رسول: نقد آرای محمدبن عبدالوهاب در "رساله فی الرد علی الرافضه، ۱۳۹۲
۱۵. قادیانیه سرسپرده استعمار: توطئه ای خطرناک بر ضد دو رکن نبوت و مهدویت، ۱۳۹۲
۱۶. انگیزه ها و باورهای یاران امام حسین (ع)، ۱۳۹۱
۱۷. پاسخ به دو شبهه پیرامون غدیر، ۱۳۹۱
۱۸. چهل دعای عظیم الشان، ۱۳۹۰
۱۹. غیبت امام مهدی عج از دیدگاه امام جعفر صادق (ع)، ۱۳۸۷
۲۰. همسران پیامبر (ص)، ۱۳۸۶
۲۱. شبهات مهدوی دوران ما (نقدی بر نظریه همگرایی ابن خلدون)، ۱۳۸۵
۲۲. گزیده مقالات همایش علمی امام علی (ع)، ۱۳۸۴
۲۳. چرا شیعه هستیم؟، ۱۳۸۳ (چاپ دوم ۱۳۸۴، چاپ سوم ۱۳۸۹، و چاپ چهارم ۱۳۹۳)
۲۴. مصحف فاطمی، ۱۳۸۲ (چاپ دوم ۱۳۸۷ و سوم ۱۳۹۰)
۲۵. فرزانه ناشناخته، ۱۳۸۲
۲۶. قیام حسین بن علی (ع)، ۱۳۸۲
۲۷. سیمای شیعیان در آینه روایات، ۱۳۸۱
۲۸. مرزبان وحی و خرد، ۱۳۸۱
۲۹. زندگی شخصی امام علی (ع)، ۱۳۸۰

۳۰. شکوه فقاہت، ۱۳۷۹

۳۱. ترجمہ مجموعہ سخنرانی های پنجمین و ششمین کنفرانس جهانی وحدت اسلامی، ۱۳۷۳

ص: ۱۴۱

یادداشت حضرت استاد

جناب آقای علی اکبر مظاهری

مدیر انتشارات پارسایان

باسمه تعالی

قلم نویسنده فاضل، جناب آقای امینی، زیبا و متین است. از ویژگی های برجسته قلم ایشان، تنوع آن است؛ در زمینه تألیف، ترجمه، گزارش و... موفق اند.

جالب این که این قلم وزین و متین که در مسائل عمیق علمی و تحقیقی، موفق است، برای «کودکان» نیز بر کاغذ می نشیند و روان و ساده و زیبا می نویسد.

امیدواریم در همکاری با معظم له، موفق شویم و از بنان و بیانشان، در راه اهداف فرهنگی مان، بهره مند شویم. ان شاءالله

علی اکبر مظاهری

۲۲/بهمن/۷۶

ص: ۱۴۲

فهرست منابع

- چگونه کبوتر لانه اش را ساخت؟ (سلام بچه ها، خرداد ۱۳۷۱)
- چرا شتر مرغ گردنی دراز دارد؟ (سلام بچه ها، بهمن ۱۳۷۱)
- چرا اسب آبی، زشت و بی مو شد؟ (سلام بچه ها، اسفند ۱۳۷۱)
- هیا هو (دو چرخه، ضمیمه روزنامه شماره ۳۴۲۴ همشهری، ۱۱ تیر ۱۳۸۰)
- اسب و اژدها (پوپک، اردیبهشت ۱۳۸۱)
- ساعت من و بابا (پوپک، اردیبهشت ۱۳۸۱)
- نی نی ها فقط گریه می کنند (پوپک، تیر ۱۳۸۱)
- در پر دارد! (پوپک، آبان ۱۳۸۱)
- نقاشی متحرک بابا (پوپک، آبان ۱۳۸۱)
- وزیر جنگ (پوپک، آذر ۱۳۸۱)
- عکس، قشنگ تر است! (پوپک، آذر ۱۳۸۱)
- جایزه گاو عمو (پوپک، آذر ۱۳۸۱)
- نی نی ها فقط گریه نمی کنند! (پوپک، دی ۱۳۸۱)
- قرارداد (پوپک، ۱۳۸۱)
- خرس و لباس نو (پوپک، فروردین ۱۳۸۲)
- کار دنیا برعکس است! (دوست کودک، خرداد ۱۳۸۳)
- دماغ بابا (پوپک، مرداد ۱۳۸۲)
- تابلو نقاشی مادر (پوپک، مرداد ۱۳۸۲)
- یک روز تا شب با آینه (پوپک، مرداد ۱۳۸۲)

قید توضیحی (پوپک، مرداد ۱۳۸۲)

پدر دو مرحله ای (تیک تاک، ضمیمه روزنامه جام جم، ۶ شهریور ۱۳۸۲)

چند پیراهن پاره (پوپک، شهریور ۱۳۸۲)

هزار رنگ و نقش (پوپک، شهریور ۱۳۸۲)

روشندلان (پوپک، شهریور ۱۳۸۲)

شماره رُوند (پوپک، شهریور ۱۳۸۲)

ص: ۱۴۳

قورباغه و گل (پوپک، شهریور ۱۳۸۲)

رازهای پدر خونه (تیک تاک، ضمیمه روزنامه جام جم، ۱۰ مهر ۱۳۸۲)

مورچه ها هم ترشی درست می کنند (تیک تاک، ۱۷ مهر ۱۳۸۲)

نی نی زنگوله پا (پوپک، آذر ۱۳۸۲)

دفتر مشق پدر و مادر (پوپک، آذر ۱۳۸۲)

گوش های سنگین، گوش های تیز (پوپک، آذر ۱۳۸۲)

غار تنهایی بابا (پوپک، اردیبهشت ۱۳۸۳)

امضاء (پوپک، اردیبهشت ۱۳۸۳)

لنگه (پوپک، اردیبهشت ۱۳۸۳)

عموی عجیب من (پوپک، مرداد ۱۳۸۳)

روپوش سفید (پوپک، مرداد ۱۳۸۳)

اشتباه فرشتگان (پوپک، مرداد ۱۳۸۳)

فصل هیس (پوپک، آبان ۱۳۸۳)

ماهی قرمز کوچولو (پوپک، آبان ۱۳۸۳)

سؤال بی جواب (دو چرخه، ضمیمه روزنامه شماره ۳۶۳۳ همشهری، ۱۹ بهمن ۱۳۸۳)

مشق زندگی الهام (مجله زندگی، بهار ۱۳۸۰)

مشق زندگی دودلی (حدیث زندگی، مهر و آبان ۱۳۸۰)

مشق زندگی بزرگ تر از حادثه بودن (حدیث زندگی، مهر و آبان ۱۳۸۰)

مشق پرش (حدیث زندگی، فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۱)

نامه ای به خدا (تیک تاک، ضمیمه روزنامه جام جم، ۲۵ اردیبهشت ۱۳۸۲)

دل پُر، دست خالی (آسمانه، تیر ۱۳۸۲)

ای که دستت می رسد، کاری بکن (پیام زن، مرداد ۱۳۸۲)

نهراس (پیام زن، مهر ۱۳۸۲)

سوت (پیام زن، آذر ۱۳۸۲)

مبارزه برای زندگی (پیام زن، اردیبهشت ۱۳۸۳)

بچه هایم (پیام زن، خرداد ۱۳۸۳)

ص: ۱۴۴

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

